



۸۲۷۲-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی	شماره ثبت کتاب
کتاب: مکره جودیه	۷۸۵۹۰
مؤلف: ضیاء الشکر آقچیان	۱۱۲۲۹
موضوع:	
۸۸۱۵	مازند شد
	۱۳۸۲

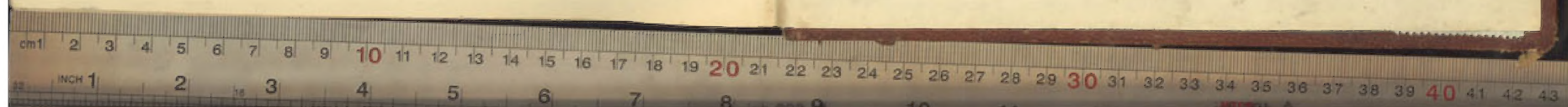
مطهر، فهرست شده
۸۸۱۵
۸۲۷۲

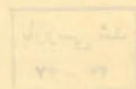


بازرسی شد
۳۶ - ۳۷



نکته ۱





بسم الله الرحمن الرحيم
 حن استدای هر سخن پان حمدن آینه نی است که میع میان را نه پان معانی بی
 ان من ایمان لیسر انظر فی الصلاح نفاوه و جم الموف و الخلف فایه اشرف
 فلتش را بخیل خلق الانسان علیهم السلام تغییر اجاز داده بر اعد الا اتصال
 و فقر جتشی نه ای آلتی و عنوان اطرا و التفاتش پیوند هستی ابداع آفرینش سلطه
 الا قراع مقرون و بط حسن النسخ حسابش سخن انجام شون تلافی مفردات
 ممکن که واجب ذلت آفرید کاری دست بهتر تر شا کلا از تریش ربوبیتش بر تریجه
 مرتب و اختلاط ذرات ماسوی که وظیفه صنعت صانیت است بشیر اثر مشایبه
 از قلم شمشیر کیمی مرکب بی استثناء هیچ جهان از قیسم خلقتش بهره وری موازیه
 طاعت و عصیان همناص ام از شیه کم کرش کامیاب عقد مراد به ذرات آفرینش
 بناسب و مراعات النظر کرده ذره هر ذره از ذرات آن کوهسری بر میع و شور لای

هر موجود از رشته او بطن و تسمیط جناس جهان چنان مفلح کرده که تصحیفی نیست شود
 و تجرینی تحریف نکند و یاسن دل سے ذراته و تیره عن جانیه محذوفاته
 ای پدید آور صبح و روح جاعل لایس فائق الا صبح ^{مؤلفه}
 از تو ذرات بر تباینه اند همه رطب لسان تو حید نه
 که چه زین جلوه و خود آرایت هم خوشی دلیل یکجانیست
 اذین منع و این جهان ساری خود بخود و ز دشمن ساری
 خوشین تلخه صفات خودی خود بذاته و لیس ذات خودی
 و درودی شون نبراهت بر روان منبسط که کلام احیای تبلیغش از بلافت بر
 لغای جهان اشارت تکلم رانده و از استراک عنوان فصاحتش اندیشه فصاحت
 دوران با تفاق فرو مانده وجودی که سببه معلقه افلاک را بختاب لولا که از خود
 با شرفش شرف وجود است سببه معلقه آن خانه پاک را بدلول او اجبت ایمن
 و الانس بکاشش از رقت و از ذلت فروود بارتق ان من الشعر کله ان برش
 که ما علفه و اشرو ما یمنی لانی لاکره قرآن سپین
 او صافه انجت لکذا کرین لیس فی اقی فی سبانی و العلم
 بلا غلو لوالله استجاره من الفنا کم کن یوما بعد م
 آن برین قبله ان لایک بر فکلت امیه که نایکسان

مین آیت الله در سجده و ^{مؤلفه} سجده خا آفتاب وجود
 ضیاء بخشش هفت روی او در نو شالی زابر وی او
 پدید آور از زبانی هفتان وجودش سبب بر وجود جهان
 معلم بعلم روز ازل کلید تمام کجوز ازل
 غده اخلق مطهر الاوار علم حق محمد المختار
 کمر بخشای قبه کسریه سیر منورهای الهی اسریه
 آن که شسته بر آید پهرستی ابطی تمام می یابی
 شکر دوزن جاب هر شیری بنی امی بشیر مزین
 حاصل آرای نظیر الاله محاسن افروز برزم او ادب
 از جهان جان خدای ملا بر روان تو ای اسیر امام

و علی اهل بیتک الابرار

و علی اولیایک الایثار

اللهم صل علی والد و عترته و اصحابه و غیره صلواته تعقی با نقض الدنور
 و الایام و لا تقطع انقطاع النبوة و الایام و سلم علیهم و علیهم تسلیماً
 و انما مبارک کثیراً
 مقدم بعد ذکر الله ذکرکم فی کل به و محتوم به الکلم

ان خدای تعالی کا نوا امتهم اویل رحمت الالاف فیلیم
 در محامد ذات باریون ملک الملوک خدیو محاسبان خاقان کیتی تان زیب بخشای
 اورکت جم کاکت آرقاب عجم منور و زنده و بیهم و کاهن ازنده چتر و کلاه
 ذوالقینین عظم ابو الفتح و ناصر سلطان عصر کلکش و تن زده و
 از آن روز دوران و رفتن است که ^{مؤلفه} شاه ناصر الدین بانشی
 کهن چرخ پنجم زنده نشان شعی پسو خاقان کیتی تان
 بهمدش چنان کاکت پر ام شد که ایام او مختار ایام شد
 خدا و زبانش از لطف وجود بیستان قدرت نبال وجود
 چنین با جانی یا غش بشت که خرم کند پسو بانشی
 بکاش جهان جده اندر عذاب از آنکه که جانی بخود خراب
 ستم می بخورده است اندر جهان که آنچه کرد دست با سحر و کان
 زبیر کر و بخشش برهون از حساب نه زنده در کان که هر در آب
 بی خاند می نامد با یک کهن ز آثار در رسم ملک زمن
 بان پادشاهی که شاه و کلاه بر کاه او میسرند التجا
 کشتای بدین سیرت ورم و ذار و جسی خاطر چرخ یار
 بعد شنان بود بس کیر و دار کمان و کند و سلاح و سوار

یکی ملک فارغ ز دشمن بود ز غارتگران بکشتن بزمین بود
چنان دیو در جسم آشوب شد بر آوارگی که کوه گشتند
کند آنچه روزی بدید هر چنگل سحرده شایان بعد سال جنگ

چنان حدش آرام دارد جهان

که مرغی نمی چید از آشیان

لوکان ذوالقدرین اعلى رایه لما تلى النغمات صیرن شوسا
اوکان صاف رس عا نسیه فی یوم محمده لاجیاسی
لوکان فج العبد مثل میمه ما نشق حقه جازیه موسی
داد که مکی بصفات مکی ذات اقدس با شیم قدسی خل المده و دمن الارضین
بهر خنجر چشم غایت باز شد و در از آن بر شام با صد دیده امیدوار آید
بالم هر پنج آفریده که است بجا بترش کر بر آید دست
نمیستند جز دعوت مستجاب بخیزند جز دره زرد ناب
برند و تیش بعین آجال کند و منت بیدر عیش تمت از راق و حد
لطف او آب کو تراست و نعیم قهر او ناز و درخ است و جمیم
هو الذی یزلی الایام منزله و یقل الله هر مثل الی عالم
جهان بولک سنانش بر آفریده حد که چون ببرد و کیستی ببرد و از زلال

قطر یوم اجد من کذا التدری و یقطر یوم البوس من کذا الدم
فلان یوم البوس لم یکن کشف من الناس لم یصح علی الارض محرم
ولو ان یوم السجود مستوع کشف لبدل الله یوم فی الارض محرم

نخار یکان نامه ای باستانی را هر یک بنجای سلطان عصر خویش بطمقال است
و اطاب احوال با آنکه غالب بیالده مقرون بکله با غرق و غلو مشغول است آن محامه
که نگاشته ای و آن محاسن که بر ثبتندی معد و دست از آنکه فضایل آن ضرر و آن
محمود مراجع رسد صفات این ذات مبارک نگاشتن که از حد احصا افزون است
و از حد صمد شمار بیرون

لوکان البحر ادا الکلمات بری لند البحر قبل ان تده کلمات بری

که شود کافه کاتب کلمات و جمله کلمات و شود کلک و مرکب همه اشجار و بخور
بی تامل بنویسند بعد استعجال از دم صبح ازل تا بیکه یوم نشور

از کتب خانه اوصاف جلالت بی شک

عشر اعشار یکی طهر بخود و مظهر

با کوشش چون شایست و هم و با کسند ریش چون شاکت راغم

زین دیده شد و ازوشینده فرق است شینده تا بدیده

تعالی الله ما شاء و زاد الله ایمانی با فریدون فی التاج ام الاسکندر التاج

امم الرجة قد عادت ایسا بیلان اللهم ضاعف جیشه و اعظم
ای بزرگ شمع با جبهان خدای خال دل بشادی و یخ ظلم بر کندی و داد
رعیت برادی و جهان عمارت کردی و ابواب خزان بر جابت زندان و تهن
و خیل و چشم و چاکران و خدمت مفضل بر کشودی چند آنچه باشدی خرج پیشتر از مملکت
بران عقیقت با وفا کنودی و عای پاکان حسرت ز جان پاکت باد **مولفه**

بس کورسم در راه بختادی	بس کورسم در راه بختادی
بر تو پائینه باد بر جهان	چرخ جاسبی و تاج کیان
فرخا بر شوی برین خنده گاه	خسروان ستاده بر درگاه
مطربان بر پیش بته زده	بر بنور ز مهر کان و سده
چون ترا جشن مهرگان سازند	مهرگان بزرگ بنوازند
بر کشند بی فروغ و زیت	گاه نور و ز راه نور و زیت
چون برادر کن بر شوی چیکه	بر شاط و سازد اورینگی
از بر تخت طاقدیس چکند	کشد از تخت طاقدیس آنکند
گاه کینه روی چو سازی جای	راه کینه روی بر آرد و سای
بر مشکوی چون نشینی شاه	رسم مشکوی بر خند بختیاد
چون بیاری کلید روم بچنگ	قلل روی بر آید از آنکند

بس شنیدی عراق و سپهان
باش تا خود ز گردش و هر یه
بختیانت مخالف اندازند
هر کجا یک حصار بچرخند
بر بنایتین مرود و دهریه
بر نشینی بلالهای طریه
بر معبد اده مصرانی یل
هم ز قیصر حراج بتبانی
هم ز فقه رتاج بتبانی
هم بانگ کیکش فی حیل
هم ز امنه یقیه بر آری یل

جهان بر چنین جهانان باز و افسر و اورنگ بر چنین ملک عادل و دل دیار
تاج بخش تاج سان ببالد ساکنین زمین دعای شاه جهان گویند قدسیان آسمان
درود فرستند **مولفه**

تا ملک هم بود دش چو زمین فخر کند	قد خد که افراشته بر تارک ماه
آفرینش همه اندر پی تعظیم و میند	چرخ ز نیروی همی آمد با پشت و تپا
مولفه ای رایت چرخ کرد و آخر سایه	پیوند بفرست و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته	ده آگ هزار بے ستر کرده
وان داور چاکر آفرید و نرا	بر سنده ملک ستر کرده

ای افسر پر مغر و غر جیدی آویزه خود در و کعبه کرده
 که هر بهای ملک هفت قلم آذین تن و سر از بر کرده
 بر تر سپهر جا که بسته جابر سر شاه داد کرده
 ای آخته یال مرکب خسرو از برق شتاب نیز تر کرده
 هم پویه بصره و زان گشته کوه در و دشت پی سپر کرده
 هم گشت بجای و رفقا رفته همراهی موکب و تکر کرده
 درین فضای ساحت کیتی ز اندیشه که ار شتر کرده
 ره را همه با صیل پیونده پرواز به قند و کمر کرده
 کوبیده چار تم خاراکوب وان مای و کا و را خبر کرده
 ای نیزه کشان موکب منصور بر نیزه سدان خشم بر کرده
 و زمیوه کله عدوی ملک دشتی فی خشک بار و کرده
 ای نوبستان در که عالم کوش فلک از غر و شکر کرده
 ای تیغ فرو بر فست و سوز وز دامن زره کدر کرده
 ای تیر ز خاوران کبوده سر از دل با خستر بر کرده
 ای قبه خرا که مناره رفته جابر سر قبه تکر کرده
 نازیه همه بدان جهان بختی کافق چنین بزیب و فر کرده

بالیده به بدان جهان گیری کا قبال پیش راهبر کرده
 فی کئی که به پستی ہی اقبال خود در پی راهش سفر کرده
 خدای جهان این سایه خویش بر سر حجابیان پامیده دارد و مهرش باندگان
 هر دمی فزون کند و از آتش بیانی پرند آبدارش خرمن عمر و ثمنان ملک موزان
 بر اعدا نظر مند و منصور باد ^{مؤلفه} ز دوران او چشم بدو و رباد
 ای شاه زمانه ^{مؤلفه} **ناظر الدین** ای آیت اقتدار و یکتا
 ای نیر اعظم سیاحی رونق ده تاج و تخت شاهی
 فرمودنی چو رخت بر بت بهتر ز محمود محمد عدالت
 نامی که بسره از عدالت بر عهد تو می کند دلالت
 چندان پائی که چرخ بزم تعداد مستردن تو کند کم
 بقیت بقار الله صبر یا کف باله
 و هدا و عا ^{مؤلفه} **للبریه شاعرا**
 شاه داعمر پایدار بود تا جهان او جهان مدار بود
 ملک صدر جهان جهان گیرد تا جهان زینت جان گیرد
 تا که در زمان سحر و دور تخت از شاه و سندان بر دور
 مدلت که جهان بانی که جهان را از اعتدال عدلش طراوت جوانی است

و جهانیان را از محارم کرش اساس کار اسے **مولفہ**

پیش کلاش فروترین رضید ابن عباد است و ابن عید

فضل و جعفر و بندہ و راه من و یحیی نوال پرورد

ثانی آصف سیلان بزرگ دستور جهانیان **میرزا علی اصغر خان صدر اعظم**

زین الله سیر الوجود بوجود و افاض علی البرایا بعد است و جوده

کلف حمیدہ کند قات از پی تقیم بر آستان رفیع علی ہریم

لقد احیا المکارم بعد موت

و شاد بنا با بعد اخذ ام

از آرزو کہ اگر کمترین کف را داد و اوسیت رزق کتی ساخته کرش نام فقر

بر انداخته خواب کرد کہ پیدا بخود چو یکانہ ایزد و اداری نظیر و ہمال

و کر نہ ہر دو جیشیدی او بر و غطا اسید بندہ نمادی باز و مثال

بقو و بط اکتف حتی لو انہ

شانا لقبض لم تقطع انامہ

و لولم یکن فی کف غیر نفسہ لجاد بہا فلیتقی اندر سالہ

ہر ہر ہمنہ ازیرا کہ رہندہ سرفرازی است از آن است کہ وقتی سہر بخاک

استانش سودہ و ہر خواجہ را کہ مقام خواجگی است چنان است کہ روزیہ

در شمار بندگانش بودہ

ہر ہر ہر کثرت نکاشت پت **مولفہ** بر زمینش نہ پایکا ہی ہست

روزی او کر خاک گیرد راہ کھر آرد زمین بجای کیسہ

چنانچہ روزی جہانیان بر کرش متذکر نظم جهان بر کثرت مقرر است

فری آن کلاک کھر بارش کہ اجزای مرام و انجام محاسن را با ارادہ تو اکم

و در مصالح امور ملک وقت بجان بخشی اعجاز عیسی بن مریم کند

مسمی کو بھر کینہی **مولفہ** باشد شہو فی شکر ریزی

نیاید کہ غضب رسانی چون عصای کلیم ثباتی

بجہندی و قلم ملک را کند این **مولفہ** نہ با صوف جوشش نہ با جوم سپاہ

شہ آتچہ پایا و دیدہ است وادہ بدو

بصیر تر ز ہمہ دیدہ ہاست دیدہ شاہ

محاسن شیم و بط نعم و دست کرش صنایع بالنت و اغراق و علو از کفار

شاعران و حکمران و زار و دی کا پنچہ بر ترا از اذیتہ خیال ستودہ

وصفات مرقیہ اش را بتباینہ در آن ذات کریم بالنت و اغراق

و علو بنا شد

ومن قال ان الحمد والخطباجا مذوفت دانی علی القطر والبحر

که قدر او مثال کنم بر آفتاب این مح آفتاب ز عظیم شأن اوست
ساخت در کیش مطاف نیار مندان و بزرگ آستانش ایستگاه درویشان
چو دره مهر کند مهر اوست لشعرا چو باره داغ مند داغ اوست لکروا
ز بر سر تهمان بستاند سلامت شاه جهان از خدای جان آفرین
در خواست کند

لو لم یکن فی الارض الا درهما و حد لاقاک ذاک الدخیم
آفرین چنین حق شناسی که رضای خدای بخود پاس رفاه رعیت بدارد
حق نیست و نیست خویش شخیر بار و اگر را بحدت بگذارد در جرای او امرهای
و انجام هم ملک بر روز و شب چنان تسلیم بر زند و نگارش کند که غالب چشم
مبارک جهان بنیش نصیب و خستگی قرین است عجب ترا که پشاه غل مدام از دقایق
و اسعاف نظر در هر تخیل از هر قیل که باشد مجاهدت کند و در کار خود چون بزرگ
همو نظر اندازد بر مهران و جباران و غاسان چشم بخت بید بر کوکاران و
راست روشنان و خدمتگذاران صدق پیشم دولت لطف بی عدد دارند
به دولت خواهی خداوند تخت و تاج و خط شاد و ثل و خرج خراج بس جدمو
و سی بلع نماید علما و دانشوران و فاضلان و هنر پیشگان را تو غیر کند
و بن عزیز دارد و بیجا بختد با آنکه در طبع زمان بفصل را بازاری و علوم ادب را

خریداری نیست پس رعایتی کند که این متاع فاسد و این بازار کاسد بخرد و
و از آن باشد که ذات میمال با شرفش همراه فاضلان و دانشوران هنرمندان
دوران است بی چون صاحب عبا و کس باید تا پای بوطیب قتی و بوجو حار
شناسد

استغفر الله العظیم لا تجتنب شبت لئلا یغیب لاکرا

از این تشبیه در حضرتش پس شد سارم

چون تعارف شود نقره خالص بر صفا ^{نقده} چون مرادف بشود و عجب بسیار ابر ما
سبب تالیف کتاب چنان است که وقتی در مجلس شش که انجمن میرین
بندهکان و خواص دانشمندان بود از سخن سخن برفت و پس بخواه انداز گفت
بهستانی از غول او ستادان سلف کتاب نوشین روان گفته این بی مقدار
که در سلطت نوشی روان است و چندی بود تا بختش برده بود و مچوات و بر گرفت
و بر انجمن و در قی بزبان گوهر بار بخواه از آن لطف که در دو کتاب فردوس برین
و جنت عدن نگارش سابق این سنده بفرمود و بود بعد از بارفزون لطف
و خیات را و با کفارهای بستان برابر نهاد و بفرمود از گفت نظامی او ستاد
کنجی بشیوائی هیچ کم نیاید و چندی که این سخن لفظ عالی رفت این بفرمود و چندان
بهر اندازی این بند خویش با لطف بر اند که چون بهاس پایان آمد سنده کان

کوی بودند و می شنودند بایدند و نیست راندند و در جهان مفضل بدین مناسبت
 از حد حاکمان خاصش سخن برفت و معروض داشتند که بس تالی آید و گوهر
 شاهوار از کلمات او ستادان که هر یک چهار هزار گان و چهار منصف شاهرا اند
 بیخ و ستایش آن وجودی مثال نمور است و بتفرقه صواب چنان باشد
 امر عالی و دو تا محسوسه و دوفری فراهم کند و هر آن چاند که او ستادان را
 بنمایش آن ذات بی مثال رفت است و حریم طاکل گرداید و در آن دست
 انتخاب مجروح رود تا سبزی سخن و حق سخنان گوید که از ده با آنکه در آن طبع
 پاک ستایش پسندی نیست و بر آفتاب و فادیه که بدی می چون شاعران چکانند
 سزایند بنقل و نسیب لطیفانه اند چون تخلص و بیخ رسد اشارت بر ختم کنند
 از آنکه سخن را رونقی نسزد و باشد و نام معاصرین سخنان بجای بنامه قلم بنده گان
 پذیرفت و تالیف این مبارک و فخر بر این سبده خویش والت فرمود هر چند
 ستایش و مدح ذات و صفاتش را آنچه فزون از قری است در آفاق
 میسر آیند به دست کردن نشود و در هزار دفتر بخت لیکن بهاد و لایه دست کند
 آنچه از منتخب کلمات بزرگ او ستادان دست آورد و در این مبارک نامه بخارد
 لیکن تذکرة فی المجلس العالی قلیله العیون العالیه و ستمها
 الاذن الواعیه

ای سرکشان بجاک تویت ^{نوشته} وی بدیستی زجو و تویت
 دانش از آن بدر که تویت کمال دانش کی بخیر تویت
 سیمبر غایت باید از فرغانه سات رنگ زنگی آرد بار
 جز میخ تو میخ کس نخم پیش کل رو بخار و خشم
 بگو طبع کس نخم فستین بجز راجب و دینت یمن
 بچو سوری شوق و صدق بداد به آرد دیت ران جواد
 پیش کجی سیکه درم چه بود کلبسی در بر آرم چه بود

نخند جلوه قطره درخشان

چه بودت در زیر در کرمان

بسمه سبحانه تعالی

نخستین بزرگیت سر دفتر این کتاب همایون این عیب داشاک که از نوادر و شیر
 طبع مبارک آن عجبانبان و از قیاس الحکار با کجا جعفران شبان سیال
 و دران است نکاشته آید که هم فخر این تذکره و او ستادان باشد و هم درون
 آید اتم بعد همی بدانند که چنین کس بیاید تا آنکه از کران بجران جهان خورش را
 بنایش کنند و ستایش آرد
 و سه پده

من گویم که من خندانم بکه در قالب سخن جانم
 من نه خاقانم ولی گویم که ملک کلام خاقانم
 شرف آدمی باطله است شرف باطله است دیوانم
 زبده است افتخار مرا فقر شرافت است میدانم
 نه همان در کلام موزنم در مقام معلوم میزانم
 در حکم رشک و عی سینا بکه رشک تمام دیوانم
 در علوم سادات و نجوم من خود استادم و اوج بیانم
 در مسائل بیان و منطق سند حجت است بیانم
 نه جیب و سیله و سجده نه حکیم و لیک لغزانم
 نه را به پیش و نه و سیله که کوی سه خوش و غزلانم
 به جو و در و فصل و کمال به عصر را به زندانم
 چرخ کرده به به به به به بنده سعادتمندانم
 نه به زندان و لیک و سبدم نه بر آتش و لیک موزانم
 بهیت زدن فراخ شش و جگر بهیت پاسبان چادر کمانم
 به به به به به به به به به به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به به به به به به به به به به

در تهنیت زور کرد و دهم در تهنیت زور کار کیهانم
 در تماشای لب بر جیم در تماشای زشت کیهانم
 به پریشان چو طره یارم به شش چو زلف جانم
 چاکر شاه ناصر الدینم بر در شاه از اسیرانم
 خنم خنم و نیت خنم مرا که گویم خان و جیسانم
 افتخار و شرف بهیم به که غلامان شاه مردانم
 علی عالی آن شه کوفین که به و زنده است ایسانم
 بنده ام بنده بنده بنده که دی است این بنده ایوانم
 آسمان است پایت درم آفتاب است ربه شانم
 ماه و حبه ثابت و سیاه در شب آیند بر سر خانم

من نه همان و لقمه خاک رستم
 کایات است به به به

فصل

در کار و شش می در تن من تاب افتاد دیده از خواب شد غرق خواب افتاد
 کشته بودم که گریه نشوم مست و خراب چه توان کرد که در خانه دل آب افتاد
 قلم صحن چو از روز نازل کرد و رستم قلم با صراحی ولی ناب افتاد

مقدح چون است که ناکفته بسوزد شورش و دلوله در محل اجاب افتاد
آن چنان سوختل فرزند از آتش مشت که بگر خون شده و از دیده صاحب افتاد
تا رود و دلم از جلود حسن تو بر نیت همچو گمان که بر او تابش صباب افتاد
داروی درد غم عشق طلب میکردم و تقم گفت که در آن تو نایاب افتاد

وید از من طبع خواب به پود کس

چون کند خواب غریبی که بجز و اب افتاد

شام حیران بر صبح غایبان آمد محنت آفرید و اندوه به پیاپیان آمد
نفس با صبا باز میسجالی کرد و کمر از طره حسم در خم جانان آمد
سگرایزه که در بار بکوری رقیب و لبرم شاد دل و خرم و خندان آمد
شاد بکعبه مقصود چنان جلوده نموده که بیایان عرب رسد کستان آمد
عشق شاد شد و خون خود آرائی کرد و عقل دیوانه دل و داله حیران آمد
که چه بسیار چندی ستم زهر فداق طویلاش و بری کت شکرستان آمد
عجبی نیست اگر از کرم پیر معنان پنج راحت شد و جسم در و بر جان آمد
و دشمن از کینه عرش را دوش و ش که پریشانی عشاق برسان آمد
ساقی مانع از لب ز آفتان بوده بد که ز قمار حق بدیهیستان آمد
مطرب آغاز کن آن نمسه و ادوی که ز دندان حسم نوبت ایوان آمد

مژده و وصل نوی بلبل شیدا میرد شاد خزان و گل صدر کانت برتبان آمد
مژده ای صبح اجاب که از سیکده باز
تدی و شد و سرست و غزلخوان آمد

با دوازده دوست تو کرشمه و اگر شیرین است بد ای دوست که تریاق غم مایان است
بدر اعضای تو از لطف سرشت است که دل آید صافی است از آن سخن است
تا ز کوی تو در وسیع تو جدا افتاد چشم خنجر و جگر چاک و دلم خنجر است
لیک با اینده شادی کم و غم نخورم بهد ازت اگر محروم و اگر خود کین است
عاشق از دست بجز دوست نمائند و اعطای کند بهشت از نو و کین است
عارف دوست طلب تارک نوح نیست زاهد خام طمع طالب خورالین است

فدسیا که چه ترش روی نشسته است ولی

بپر چشم نظری دشمن بن میکن است

این عهد که حد بار بستیم و بستیم ای کاش که آغا چنین عهد بستیم
پنجی و نادر است من چن کدل و دوت یکت بار کف نامه حد بار بستیم
چندی بهوس بر سر حسه کوئی دیدیم چندی چو کس بر سر هر قد بستیم
جان در ره هر ناوک و له و زخا دیدم دل بر خط هر نو خط عیت را بستیم

که دلوله در چرخ بختیم که شادیم که غمزه آغاز خفا ویم که سیم
 باری چو لعل عمر بر سیلاب قنات کشیم خبردار که از جوی بستم
 شد روز جوانی و توانائی و طاعت از حیل نفس سستکاره رستم
 دست من و دامن تو ای شاه و پادشاه در باب که در مآذ و افتاده پستم
 مشا که می کن زره لطف که مارا کردست یخچر گرفت رفته زوستم

قدسی چو ترا بندگی حضرت مولات

اندیشه کن که همه آفات بر سیم

تا زلف دلاویز تو ای دوست کند است این عاشق دیوانه دل شسته بر بند است
 دیوانه چه باشد که کی حلقه ز کینست بر گردن صد سلسله عقل کند است
 در خواب ترا دیدم زلف تو گرفت بغیر بان شد که مرا بخت بند است
 آن خال سیه بر رخ چون آینه تو پیدا است که بر بزم خورشید سپند است
 آن سنک و بان تو یا قطعه موهوم آن گفت و زبان تو یا سخن و قند است
 چنان تو مستند و لیر نه از آن رو کان عادت دآن شیه و کراخت است

جان و دل من بروی و دعوی تو نیست

جاناکرت قیمت یکت بر سببچند است

شاهزاده محمد الدوله

شماره معتمد اول

۱۴
شماره معتمد اول

من چاره و شب رشتن بخت چشم شریک افشانی بر زرد و دیت و نهاد و شش حریفی
برین فدا دم اطلاع اندام زید بعد اسلی ما دیدم و جدیم ز نایت شستارگان شرفی
از به آنگاه از غباری نیازت هم جدا شسته ام هم پیش کرد چاره از شوق
از بعد دم من و دور و ملامت حبیبت را به زده بخت بجان محمد علی میرزا و تو که شاد
که خدایتیم زین رفت و شربت سستی از شرح و تقریر است چون بخت در زود و ما و مجرب
و بعد می بخند و شاه شاه و رضوان عیاله شید ناصر لدین شاه طاب ثراه زین بخت
حسبی که او کی بر این شخص ما می اسم گرامی بخواند گفت عیالی از عیالی و بار کعبه
عبادت می خواند و درین شش سالگی پدرم کتاب دستاورد و جامی بخت خوش نصیبی
نیکو و مناسب آنچه که گوید که در یکدیگر که امیکه نقد من در بخت و لیا و دیگر و شش سالگی
و از میان یادم صبا و دست کعبه زین بودم و یکدیگر و در صرام دهم تا آخر کتابی
نشد بدست عیالی پر از ختم و از این طایفه زین حسین اسیر بودم و ازین شاه و دست
از دو دست شستار و پنج روز از دست پیوسته و که بر بزرگوارم که ما و حکومت و قهر و عسکر
بستند که در استان قوم و بخت عالی از این بخت و شوق و بخت و خون و دست و دست
و بخت و بخت می نیامد و در طو و تپش تیج و دم تا بر غایت طایفه فایز دم و کفر و شستار
و تفسیر و دست معانی و بیان عروض و نحو و صرف و در میان می فدا و که در بخت و تیج و تیج
و فی الجمله شوق زین شش و دم و علم تجوید و قرأت کلام ملک و علم و از این بخت

[illegible]

که شد رفت حضرت بفر
والی خلقش روان شد باز
کی خداوندت بر داد
عافش باشن بر جم
ناصر دین تو در خیل بش
بسته بر حضرت دین تو کم
در رضای تو در امت گذ
این مبار خوشا در خم
لال دل داشت پر زبون
خچدی یاسن و سینر
همه را صرت شیشه بگر
باد و بجه ده کام و عا

[illegible]

مدد و دست خاک و شاه
 خلق را در آتش شاد و می شاد
 جان بر فاشم اگر با جویا
 آتشش ز تو ز کجایم چشم
 غم از تو که هستم زین
 شاد بر آن مرکب پویند و چو
 پرچم نایت شاد می بار و
 سرشمان جهان حاضرین
 فتح با شاه و می شاد زمین
 مددشمان ز پی حشمت او
 این مدد با دست که در جهان
 آن سفره ای که خیزد نو
 این نه که میمان شد ملک
 رحیم بر رخ سفره بود حق
 تا که بر رحم که رسید نیگوست
 تهنه از دلی تماش خلق

از سخاوت و دانه آورد کند / نیم از لشکر و نیم از کشتار
 کز چو او رفت و شد و رفت / بیج پرشیده و خوار و خوار
 نیک بر جنبه و دشت بار / تجرت پیش نه راه و کار
 ای نه یوی کوئی شاه و کور / خستش چون تو پر تاپید
 باز که قسم جهان تو شد / ملک چون گشته تا خورده
 باز که گشته و کام جان / کمید از دیدن ویت و کشت
 باز آقا جهان در دست / جان بریند پس از غرور
 گفت آن یار تو کویت / پر کفایت از روی سپهر
 پر و بر باند پر و بشد / بهد با بر جود و چنگ و نمر
 از بسج براید برادر / نمره کوس رود و چون
 فیل میوه نه بیا رند پیش / از برش ساخت تخی بکد
 چنانین مرغ و دوشل و ز / و نیم کار که ناید بشد
 دل خلق قسم جود و شکفت / غابر ای شانسند و خور
 ایست آنوقت بسید کجین / باز آتی و کنی ساخنه
 شاهنشینی بر جفت سخی / با دل خدمت و مسودا
 محبه ساز می شیرین و دل / با دانه تیغ بیا رند بسید

با دانه صافی و روشن و چکار / کز شامش رود از دیده
 کار دارا حسد با دانه کد / کوب و دیکو هر کار بسد
 خواب را و دین سلطان / کز تر است همین تر چاکر
 تو بیا ساسی و بدست و کد / هم از راه خواهد ز بر پیشتر
 او خود اندیش هر کار کند / از قول را و تو اندیش بر
 بچین شاه و بر می خدمت می / اندرین سال و دود سال کر
 ای سخن بسج بی مثال کلام / ای سداوار مر شکند و دم
 شیر اندر پانیت آتیه / چون بدی شیر خور و آتیه
 باز بابت کون بیا کد / تا بریدند مر تر از خطام
 تو سوکت خور و دین و پاک / آیت فرستید و بگو نام
 درستان چه شیر و سیل نه / با تو بخواب و یار سپهر نام
 کرم سیل و بسیت شیران / بهر تیر و سطت برام
 از تو خا بر شد و بیکیش / چون کنی در دست خود خطام
 خواجکسیر و ترا چو کد / بهد یار پریش ملک خطام
 دوزبان تو در سل و فرنی / میکند کار یک و بیا بیا

خدمت دست را و صاحب
کمر خوش بسته بودم
صدر اعظم عیانه محرم
شرف له بخشید ایام
کافل ملک اهل لوزا
ماهی بکفنه حامی اسلام
خیش اوزم لشکر بی کرم
لیت اوسم لبیاج و قام
من یری ملک مشایدا
فی مردانه بود االاعوام
بود برالدی و صدر الام
بود خوش اوردی کف الام
از قسم خواجه آن که کفر
از دم تیغ برستم تمام
آنکه یابیک غنچه زلف
از دایمی زلفه تا حبس
ملک جامه ست خواجه چون
خواجه جانست ملک چون نام
نزد کالسبه اگر که جان
نزد و در کرد باد و عجب
شاه چون آفتاب خواجه
روشنی ز آفتاب کرده بود
ای غنچه وزیر و صد جان
که جان از تو یافت تشنه
ای جلد خرس و سیر
که زایت گرفت ملک توام
کف بشکر و این چای که
چون بانگوش ازین پریم
راستینان سخن ترا
در بر و عجب و عظام
خواسم شکوه کردیم تشنه
مبت قادران که تم جدم

پس و عار از این ستودن
بنیام بدست اقام
از قل و دار که نام بود
طلعت باد آناه و عظام
دشمن افرت بود عجم
کر دشمن تمانت و عظام
بر باد و ازین کلین از تان
لو لوی ماسود و بریرین
شکارگاه شترتی زبیر و
شد پیرانه و شتری ز کلام
ایر با زینت و لوی شام
پر کرده استین می کرد و عجم
ایک بر دستان بیان سود
از من می باید آتوف و تان
من بخوان خرد و من دایم
چون بگری تندی رقیب
چون برنگ عاشق و صاف
تیبش ز لطف بود از دایم
برق نموده حذر نگار کرده
برق کرد سبب یا وقت از دایم
فرش و فرش کعبه و چین
ایستادن نقش این سر زان
از خاک تره لاله فی خیر و چین
در سنگ غار سینه و دایم
باد از کوفه تازه و دایم
ایر از شاه خاره امان دایم
چون با بر عید و وقت و چین
کوی حبش آمد و عجم
میلش خرد و تان کعبه
خیزد و دشمن تشنه دایم

غلامی صمد جان بخت
 آن صمد جلالت و ستایش
 آن مستزید که در پیش بخت
 بوزر ببرد و بدست تو
 روشن و صمدی چنانکه با
 وقت ضعیفی میسر و زود
 منت می زکند زینش بخت
 دولت می زاری نیست و بخت
 نان هر جان و دل ضرورت
 کورست لختی خد و بخت
 بس آری که هست زود
 بس شاعری که از دور
 کورستی صمدی غمت کند
 کوراست و وقت برضا جان
 ایوانه که گزیند کف و کف
 یاد باستان که سحر جان
 خلق جان بخت ستاید و
 گویند فضل را سحر شاعری
 خود شاعری پیش بود و بخت
 آب زلال ز دم کلمه و در
 هم صفا پیش و بخت
 چنانکه زورست بخت و بخت
 صمد که کار کدرست و بخت
 ملک تو آنکه بخت و کار و بخت
 کورست بخت و بخت و بخت
 کاه میان بان سخن بخت
 صمدی صفت برده بخت و بخت
 تا بخت بخت و بخت و بخت
 بخت می بود جهان بخت و بخت
 تمام می بود جهان بخت و بخت

شاهزاده یحیی سلطان

شاهزاده یحیی سلطان

شاهزاده یمن السلطان

شیخ اکبر

شیخ اکبر

۷۴
شیخ اکبر

شیخ ابریس

شیخ ابریس

شیخ اکبر

۴۶
شیخ اکبر

رقعه اوله
 خدایه میره میره توان بر ما بنامه زده کاشا حق میرای رکن اوله
 مومنا غایب شد و بر کور و پشیمان پیرای ازین دست کور سایش و در مرتبه
 فغان خسته و در داج آن قلاب جهانبانان است بسید سلطان خیره
 شید خدایان خرمایان بودی انکس فیه باروی خیرس کجایان با موت و کلان مود
 پس کار بر قیام و بهر باره بر طراز است خیرش نیم پروزی بر و سیدی و بهر خدایان
 و خرم سگداری این داد و برومند خیر چون در محله کاش فزون است و ما شربت
 دوی برده و خفت و نصرت سیاقیان که دارد علوم عرب و قون و سکودا فایان شود
 و باستانان باقیه و کون بهر و شال خنای و دان باستان است خیر فایان مرسل
 کور و خدایان با سرج چوده و بد قبال سافرت خویش غار شاد و بهر بود و مند و بیخ و خن
 نیز تاریخ و جغایان جهان اشارت علوم و بهر خیرش احوالات نیز نکاحه مران کور و خدایان

از در خانه مالک عظم	روی زمین کجاست تخت عظم
داد و نیر کی از شرف و وقت	پشت کاشته بهر سجده و خم
خطیران زمین خلق کر میش	کشته چو باغ شبت کیش و خم
همی بجلالت بر از غیبه و خوار	همی شرف بر ز سلا و نام
اگر ممت هر چه زرق کبیتی	در قلمت بر چه من عالم

ای ای جلوه دایمی می نمایان
گلک آتجرات صبی می رم
کامه زین شیر خیز از بر تو
ای فرمان تو چو کلب مسلم
شخص تو است ابرو بهشت صفا
گلک تو است رسد حیات محرم
سودا قدامت سر زده
رقه رقامت رقه رقم
نخ بود چون بر سر دانا
جود بود چون سار و کف تو هم
آنجی بر می صد و زهر و شرف
جلد ز لطف شرافت مسلم
گلک با صفا و شاه جهان
آنجی بوی سپید خنجر ستم
کک کنون سبلا بداد اسد
کر نه بر او بر نهاده سی تو هم
هر چه زردت خسته بود
هر چه در شان تو رخ شود
دولت جاوید در ضایع تو هم
صفت پامیده در خلاف تو هم
شاه سلیمان صد حقیقت
ران خج با بدین بکار محکم
آفت ککسار نواز دانه جهان
موضعی قد او نشود کم
تاریخ و سیر و زودی است تمام
آک بود در هم و سپیدی تو هم
حاسد تو زرد گوشت با دود
ما و ح تو رو سپید با دود
دشمن تو جاده تو همیشه
چاکر درگاه تو هزاره شتم
تا باید در پناه لطف تو باشد
جلد موالی تو خست ز من هم

ش
شروئ پشاهی

ش
شروئ پشاهی

شهری و تاشی

شهری و تاشی

آست ماه خجسته قضا
 آست مهر چهارم سال جان
 ماه تو با عالی هست تو را
 مهر تو با آتی هست تو را
 جسی تو ز رقت تو یار
 جباب تو ز رقت تو یار
 زدن خویش کشیده ای زدن
 اگر چه هست و او با صراحت
 عسکه ز کرد و چون شد محرم
 که با دیگر چون قیامت
 بهر چه چید است رشت ز می
 از راه حسن اگر به خلق جسی
 که دور و دامنش زلف خوری
 اگر بی ضیافت خویش ز رفتی
 خوا و برود نقد دست پر باری
 نزد پیش خوار است سر کشتی
 بجا نماند و بر غم تبش ز می
 پس از وی است که رشت جان

کوی اندام که نامت از حق	جود است
جسری وی خورده مردم	داوری وی برده مردم
شمار دست حسودان	هر که مصداق باشد فی
ای عجب بخت تو	چون عجب با مقاب صبی
حاکم شایه نسا	تا تو بر پشت آن گذری
نیت در آن کوی چنگ	بگذر شوم دست تو
هر که سیسم نسا	دارد از دست محبت کی
ی نامم که در دست	بند ازین حسد عارم کی
این جان چاهم ای داور	که میارم تنه ای ازلی
تا که چون زده ریشی کرد	تا منی از کرم دست بوی
تا که جوی و در چاه	تا که ساکن به بخت بوی
تا که تیش زخو نباشد	تا که خیش زنی نباشد
مس روز و تابانید	مس ایام و نسا
ای مکه ری کوی کوی	باجت یا و جان میون
عالی و دود و مرضی و بی	کون بر دست خوار

خسروی که فتنه تو	عالی بخت سپه فردون
دیر از خسی دبی از تو	مرو ازین دام و دود
کوی خنده عاید تر	مرو از شرف تو
نمی سپاس از تو	بختی تو در چوین
صد جمل بخت تو	بجمل شاد و دل
هر سده صدارت تو	در بند کرد و پر فزون
ایضا از بخت تو	باز چندی راست
دست تو برک خورده	بدرماند و بوی
کرواروت باشد تا	دیگر بختی و خون
بایست جوی که	و بخت ازین کسب
دختران جوی بخت	کای سینه و ای
باجت دولت تو	و بخت بدال و پود
باجت غارت تو	و بخت کجین
بخت تو که کار	کویه و بخت
دست تو که	و بخت کجین
بخت تو که	و بخت کجین

خسروی و تاشی

خسرو را که از رقیبت بود نصیب
سخن خود را که بکعبه نمودی بکن
تا سوی تو رسید و ما را چه خبر
تا سوی شیر و دود و مهر و شادان
تو با فی و بر ملک رخت سه ماه
دل تو شاد و صود تو عماره و گشت

آن ماهی که تابش ز دارد
رخ را نشان سبیل تر دارد
براه از بقیه زرد سازد
براه غول ز شک سپرد
و آن سبیل ترش نشستی
گره ایر و بکر دستر دارد
سبیل که مشکبوی بود شای
گر خسته منی ز راه بسیر دارد
کوینا مار عاشق سر وستی
فی آنکه سر ز سر و نه برد
بکر سر و قامت و گاه
پوخته مار تا بکر دارد
از قشقی آن دو کس بجای
هر کس چون که خوی بکشد
چای تا دوست که مرد
ایم چه از خواب بیدار
زهرم و ده زهره و دلیلی
ترای زهره ز سر دارد
من سه ماه و برده شش
فانسل از آن چاکه میرد
با دشمنان بجنبه و بیدار
هر شب ز خنده تا بجه دارد
چون دل کنم زوی که می نام
مرح و شامی خواجه زبرد دارد

خسروی و تاشی

صدر و جیل بینش ایران
کز باس و زمانه خدر دارد
افخار و روضه و اهد
الحام او خود وقت دارد
خاکش بطیب شست شستی
خمش لب بخت ستر دارد
نجا که وقت م بند کرد
خاکش بجای کل صبر دارد
نکن شد و حال کرد و نخی
پیش صغیر صبر کند دارد
قارون شود غصه اگر مالی
در استان خواجه مقرر دارد
این شسته یار که بهر باغی
در کار پیروی زید دارد
چون دید این وزیر زبرد
کا در جهان چه بایه بر دارد
خمش بکوه پیش فتن کرد
خمش چنان ز نام غنم دارد
لی نام و نیرو پادشاه کس
از راه های او خبر دارد
فرمان شاه خمش روان دارد
تدبیر ملک پیش نظر دارد
افزون ز باب جاد و خرد
دیدش چو بر صده و نظر دارد
مثال خود باوش و می کند
مثال شاه ز رعیت بر دارد
با آن که صده و خویشتن بایه
کوئی که در عساکه ز نور دارد
و آنکه خشتی بر بختش
کز خیرش پیش از و کرد دارد
هر که برش بجای یکی کجاست
و افزون بجایش مقرر دارد

کز خواجه با جانش کند توقیر
 یک نیز از بهاش ضرر دارد
 یزدان بدمشهد به پای
 تشریف شریفه بفر دارد
 ای بار در وقت خرد ما کش
 گز تو بجای زمانه شر دارد
 بیخ تو دانش است و نه شاخ
 و نه این داد سلج تو بر دارد
 دست ترا صاحب میار گشت
 کان سیم و زر بجای مطر دارد
 دریا کجا و منبت تو زیر ک
 کاهی ز حبه خلق خطر دارد
 خور از کوف گردیدی شاید
 چون رای تو بنور اثر دارد
 الیه و ن کجا که رای پاشد
 وی در طلع و بک و مکرو دارد
 خرج تو خردی کند زار دارد
 خوا که از میان من خرج تو
 آجا به سپهر ز آخر دارد
 تاج شان ظفر وین شاست
 سر و زب ز زرد و دگر دارد
 و او ای شاعران لوح
 شنوای دشمن و کمر دارد

شاه کیتیک اوچانیستی قوناق
ملک نیت کیده او دوت قام

حسبم عارف نیت قوناق
نیک ارمی محمد فتنه صلب دیا

که در این بیانی و اندیشه
چو کشای خدایه نشاکان
چو بخت خصی وقت در روز
خاک را ز خاک سازد و خاک را سازد
مکمل آید و سازد و بخت
شاه را ز علی گیتی بگرداند
شاه خلیفه اندین که پیش
کرد چون غاصب و ز سال
بر کشید از حق میری میری
مکمل آید و شد و واقع
بهر پیشکش سنکی و غریب
واقع در روز و چنانکه گوی
بزار پیش و بشور و از پیش
چو یک بخت بر سلطان غلبه کرد
ز آنجا که از این پیش
خواب آید و زنده نشد

خسرویی و پشایی

دغا صد ری خشم خدای سیرت که
 در هم آید و با مساحت یارین
 درین شکی نیست که با طایم
 چون کا حشر و ازین کندی
 ای میرجه سخطم ری خدای
 آنچه با این بین شایسته کرا
 صاحب قبا و کربوی و زین
 روزگار تو مبار و فصل شایسته
 فی حب کرا و لب با زوالی
 صد حب اچانی را حبیت
 در حدیث سر و خشی بی دیو
 خصل من و کتبه هر یک کرا
 جی اندر دغا است که زوای
 با دیوین مبارک بر کتبه
 قدر نوره با حبیت و زوالی
 با شش سده از با و زین

رضوان شمس العرا

مر جادری موفد خدای شایسته
 با حبیت که دارد و با زوالی
 چون خواندنی کتبه از شایسته
 فی حب کرا و لب با زوالی
 ای بین پشایی کتبه شایسته
 می ناید که در و پشایی شایسته
 خدای که در و پشایی شایسته
 این با و حبیت با و زوالی
 از مرغان شایسته و زوالی
 ای زین کتبه و حبیت شایسته
 با و زوالی و حبیت شایسته
 کرا و پشایی شایسته
 جی اندر دغا است که زوای
 با دیوین مبارک بر کتبه
 قدر نوره با حبیت و زوالی
 با شش سده از با و زین

رضوان شمس الشعرا

رضوان شمس الشعرا

هر مرد که عاقل است و شایسته
 بگزیند از او همیشه ایامش
 جان و دل خود و بهر شکر که
 هر چه که تو در دهنش نیاید
 غارتگر است و سینه سپار
 در ظاهر که چو آدمی راست
 در باطن او آویخته خفاست
 خوش گفت حکیم عاقل اینچنین
 سرایه عیش اندوخته
 غافل بود و نمک اند و بسیار
 با حضرت اندکی خسته شد
 در عاقل از حساب آتی باید
 سرایه توبه زوین داد
 هر کس طلب حقیقت دین را
 در پی وی رسول حق است
 نه هر که حواسش نمیستاید
 گفتش توان که مرد و نه
 عیار بود و براسان جعفر
 جعفر بود و هر که طهارت
 موسی بود و هر که در طهارت
 موسی بود و هر که بر او است
 صبی بود و هر که بر او است
 حیدر بود و هر که در خست
 احمد بود و هر که در غایت

رضوان شمس الشعرا

و آویت عبد کن عاف
 کرد ویت دو کوشن یک
 بشای کرکه آویت بیت
 رود و بر ملک پنج نوبت
 کرد نشین دین ز جمل کدوی
 فتنه زان چو دل بریدارینه
 بیاوده و ساد و در جان
 آینه و که سنه زان و نیم
 آینه و که جان زان و جمل
 آینه و که بیکری ز کشت
 آینه و که یی ز لب و دندان
 غم صیت کون که قوا کین
 قرار به نیکیش رود چرخ
 کی تیغ ملک بوضع نورین
 بر صحنه و کلک او که باریت

یکم از صواب رای رکن استوار

در ملک باز به زنجار است

شمس الشعرا

شمس السعرا

تمس السعرا

[illegible]

شمس الشعرا

و امی است شمس ابجد و چو پیکر
 طوفان می بخانه مهر و شبنم
 دار و زلفش عالم تو سیه کردیم
 این دام کو کرد و از سوختن آتش ما
 تا تو بماند و روید باغ گل
 باد امثال عمر تو ساق و آب و چرا
 عید نوز و زهره و زهره و یکبار
 کار بخوار و درین راه چه شد
 چه که کرد و کرد و خبر و شیرین
 که برندان سرور و کره و کفایت
 باد و در موسم گل بود یکبار
 آفتاب آفتاب که درین و خورشید
 دور ما هر سپهر است شمس و شمس
 نوبت نوبت و سجاد و دوستدار
 کار بخوار و میخانه و میخانه
 موسم رونق باد که او کار آمد
 نتوان خورد و درین و نهانی
 که چه خلاق جان سار و خفایت
 مدحت صدر درین و مبارک
 مرجع عیان یکدینک سرور آمد
 صد آفاق که کعب شرف و شرف
 بتبیل پیش چرخ نمون آمد
 صدر عظم که با او می خدای
 بت عالی و با سینه و سینه
 آن رخ و کردی که که بود و کرد
 فیض از بحر عشق بر کبریا آمد
 از فرمان از شرف شمس شان
 ظاهر این کو هر یک که شود آمد
 بر تو سیاق نوز و جویش
 نوز خسته و شربت بسیار

شمس الشعرا

سر سبز قایل از شمس شمس
 ذات قدسی که سالت شمس
 تا جانت با قایل با و کشت
 عدل و با شمس با و می خدای
 فرو دین و مسترین با و بسیار
 فضا این به فیروزه و شمس
 باغ شمس با کوشش با و شمس
 بر شکوه که فرو و شمس
 چمن سرور و لوی از شمس
 پیش این و از شمس
 رمضان آمد و در شمس
 رمضان آمد و در شمس
 سالها بود و نور و شمس
 سالها بود و نور و شمس
 دست شمس می زیاده و شمس
 عیش شیرین می زیاده و شمس
 جامه زیاده و لباب و شمس
 لب گوی برب شمس و شمس
 عالی نصف چو چای و شمس
 سرگرم که می زیاده و شمس
 سرگرم که می زیاده و شمس
 اوقات هم از یکم که می زیاده و شمس
 اوقات هم از یکم که می زیاده و شمس
 آفتاب از آن خورشید و شمس
 آفتاب از آن خورشید و شمس
 مدد پیش قایل از شمس
 مدد پیش قایل از شمس
 شمس چو شمس بر بخند و شمس
 شمس چو شمس بر بخند و شمس
 ذات شمس با و کشت
 ذات شمس با و کشت

شمس الشعرا

بار و کز بگویم نور و نور و نور
 شمع باغ و باغ و باغ و باغ و باغ
 کسار و کسار و کسار و کسار و کسار
 کز ارکش خسرو سوری و کسار
 مانا بجای دانه و در و در و در و در
 مانا بجای دانه و در و در و در و در
 کوی و کوی و کوی و کوی و کوی
 بناد و اند و اند و اند و اند و اند
 خیز و در و در و در و در و در و در
 خیز و در و در و در و در و در و در
 بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر
 بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر
 هر دم و دو صد و سیل و دو صد و سیل
 هر دم و دو صد و سیل و دو صد و سیل
 عنوان و عنوان و عنوان و عنوان و عنوان
 عنوان و عنوان و عنوان و عنوان و عنوان
 قرار و قرار و قرار و قرار و قرار
 قرار و قرار و قرار و قرار و قرار
 ای و ای و ای و ای و ای و ای و ای
 ای و ای و ای و ای و ای و ای و ای
 آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
 آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
 از و از و از و از و از و از و از
 از و از و از و از و از و از و از
 ویر و ویر و ویر و ویر و ویر و ویر
 ویر و ویر و ویر و ویر و ویر و ویر
 آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
 آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
 آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
 آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن

خسرو گمانی

خسرو گمانی

خسرو گمانی

زاده از این قلب خلق این سخن
 صدامی مادی مولود و جبین سخن
 اقامت عروسی خدا و منی سید ل
 خدیو ملک ایما و شمس بزمین
 شریف جانی کاشیاب سخن
 لطیف دمی کاجا و کاشیاب سخن
 همان حدیث است و بهر حکم
 شبیه حدیث احکام و حسن
 بیخ رویش این حال خدای
 منبع دانش محمود صفات سخن
 بترتیب بیان کرد و هر چه
 از عطاره نیاید و در دین سخن
 جعل نماید که چشم خلق نشان
 ولی از او شده چشم جهانیان
 ستاره است که غایب در دیده
 فرشته است که چنان دیدار سخن
 رخ تو دیده و فرو بسته چشم
 بجای اندر و نه سکنه در پرده سخن
 درین سینه و حال چشم مستقیم
 که نور عین آید چشم سوز سخن
 زلف حقمت او زنده گشته عظم
 از فرستادم و باز گشته سخن
 بر زمین که زنده ز روی غنیم
 شود ز نور چشم شکایت سخن
 کسی که جلوه ایشان از الله سخن
 حلال آسا آفریده باد و کرد سخن
 تنی که در این خلقت نماند
 قیامتی استی و چاک با و سخن
 پیش صدمه بال تو این سپرد
 چو دود تیره که خیر و کفر سخن

بره ستارونی و مجاشی شستنی از بقال قوی میخیزد ملک برسیه از جلا میاید چندی
جد فوشن شکر می است بر روی کوب ری نایک شاستن از بقال و بان صفت بر جلا میاید
بسیار بر بقال چشتن و جلا میاید که شستن از بقال و بان صفت بر جلا میاید
و بر بقال چشتن و جلا میاید که شستن از بقال و بان صفت بر جلا میاید
و بر بقال چشتن و جلا میاید که شستن از بقال و بان صفت بر جلا میاید
و بر بقال چشتن و جلا میاید که شستن از بقال و بان صفت بر جلا میاید
و بر بقال چشتن و جلا میاید که شستن از بقال و بان صفت بر جلا میاید
و بر بقال چشتن و جلا میاید که شستن از بقال و بان صفت بر جلا میاید

نه بر شوق مبتلا دل خوف جسم زاید است لطافات و نه احسانیم
عاجیز از بحر غم چه خواهد فرستد آن گری که عذرت و زلفت و رحم
جلی که گدازد روی برد دست چون بود منت ظرت عفو خداوند گریم
خواهی است شایسته شود روش پایی زن برسدستی که جایت بختیم
یاراقت چو دواهی سینا ایدل بیده چندانی که می شوی چو همیم
رنگ مرگ می در اولت مدام دردی و نه حیوانی و نه در پی لذت و نیم
و کمی قبله خود کن که بر شمع چرخ رفعت قامت خویش و تاهی و نه انیم
و که گوشت هم نیست کرم کفر غم و او که صده نظم علی بر ایم
کتاب غر و عالی شرف شمس صده که به نظم لطافت و نه حکیم

ان ویرسی که با نواع بسند و در سر مبت از راه هاشم بر کبار و عظیم
صدافاوی که طاق است با نواع صفتا دل و منیع بر فضل و بر علم عظیم
شاه شایستگیش در و از ان که عطا عید سباب جانانی خیر و عظیم
شاه و ملک بود و بر سر و صندلیا بچنان در عتب سبده رحمن رحیم
و م قدسی توی صدر جل جلاله میکند نذر و بهر دوزخ و عظم رحیم
چشم و دلم که مرا اسم ز کرم نذر کنی زانکه در بیکت است مرا حق عظیم

بمن و در و ایضا

ساقی یار یار و درین فصل طبع تا بر رخ چو مهر تو بندیم مصطفی
ای چنان با جرم من می آید مجلس با جرم فضل طبع
پر شد ز سیماب حد سلطه و شد بجای آب جبه روی بان
از برف که گوشت یکی تل یا چین در جام چون من و بان
از جانی خسته و در طلب و یونان در ساغر طوبی جیب و در بان
یا در خزان از شادی جوهر من زان آب تپشین بلغم در بان
بوسه نعل یار و ده ز لعل شکرین از جبه یار و کهن می ساد و در بان
وقت جهان چو ت عمرت کور این وقت ان صفت و در بان
پای بر جمل بر سرین که بان کور و سی باز جرم ان طره و در بان

انداز غره غره و از غریب
 زان کوه توی خرویدیم
 می طره سنگ سرکش خیزد
 صد جهان حجاب نعم قدرم
 آواره جلالت و جیت
 کرده ملک سلطنت و چو پادشاه
 جیز دست راه او که بدل عالم
 صد اسپه سر زان عرش افتاد
 تیر تار دیده و ادعی تو پند
 در دم که عیش تو چنانچه نماند
 نشست اگر نیازی برای نوش
 گریه ی هزار شر و کثیره کاشند
 در سایه عدالت شاد و شادمانی
 کجی کند و شیف ز بند تو
 کس از تو چو نبار شده و چو نبار
 وصف خصل تو درون تابستان



داری کنی کریم که کند که سخا
 غنیش شنی خنجر که گنج شایان
 اسلام را نظام ز ساری فیت
 یاری که بر نظام ما و دایان
 چون مان خنجر دمان پند کند
 چون سوس که شمشیر بخود
 ای قاتل چرخ بر دگر و مر می
 من ذره و رسته بخت تیران
 در آفتابیت عجب ذره می
 کر چه ذره ام برسانی بر آسمان
 آسان باید و بر سر و بر می
 تا آسمان مانند در می بان

من فخر و نصرت

میسید علی عالی مسران
 شادوی عید و صیاح و مرسل
 میر جان آسان فر کلب جود
 دست تو ای جان جود دست
 بهر نرد و مطر چنین که تو کو هر
 ابر مسطر چه که مر آرد و کان زار
 از تو نه فرست چه بر کسی انگ
 حاصل صد مال بهر دور تو بیکروز
 ملک ملک از دست تو چه دست
 فرخ و میون صید عظم ایران
 صد اجل است خاطر غریبش از آن
 چهل کرم چرخ فضل و دود جهان
 کش زره که بهر بار و باشد بیان
 بحر نخب که چنین که تو مرجان
 دست شه غیرت صاحب کیم و کان
 معدن کارا بود ز جود تو جهان
 ذیل کنی دوازده حاجت صدان
 ملت و من ز دست تو حق میان

حکم تو جاری بیخ قسمت دنیا
 گفته اند که صاحب تمیز
 قصه جدال تراست که بشنود
 با چه زبان دشمنی ذات تو گوید
 و بدینست بنیان تو فیض
 ز کلمات داد تو چه هست ایرد
 بر چه گیتی تو بی تفاوت دراز
 بچه لبش ز منور ذهن تو دلی
 ریزه خور خوان جو و ذیل تو
 چاکر ده کاو تو صدر زارت
 کشته بر کجا بختل چون خورشید
 بکم و از سرست بخت بخت
 گفت ایران بگفت تو بباله
 خشم سخن سلیم کنون بدعاست
 تا که براید به مبارک کل ز کشت
 باد سرت سبز و رخ لا شکسته
 امر تو ساری نیست خطریان
 ایجستانی یسیرت تب تو تن
 قصه حضور و زاری حاجت و دل
 چه کجا ترا خلق عالمه شناخوان
 کس نبود و محوسن کبر و سلان
 بر جبهت کجا و جو و بکیان
 فیض سانی حجاب و جهان
 خواند زات حکیم کامل انسان
 حاتم و یحیی و من جعفر و انان
 جفت و بود زهر و صاحب یونان
 جیمی و سیبویه و جاحل و جان
 صد چه میر و ز میر و عشق و شان
 چون بناد طون نام سالتان
 چون شمع زنده است تو بفرخنده
 تا که بر دید باغ لاله نشان
 خرم و ساداب همچو گل عجبان

امیر شیری

خدا جان بی صلاح کار ملک ست
کر چه داشتی ز نعمت زاده شد
دری و شت بنهادر و زود زدن
میتاید و زودیه از خانه برون
همی بودی آسایش بالین
همی نشستی آسایش بطبع سپند
عشق و شش با جفت فریادان
کست جانش از لذت و حرمت
کز قتل و سار و شش تمام
نموده از دستش زبان پرید
کسی اهل کبریا و عطا نیست
کسی خانه بجا و سرک کبر
ز بار و سواد و کاید و دلاقی
دل عیت با مهر شراب آگینه
چنان لوح خرد و شش نقش خورده
کشت آیه فرغانه و حسینه پانده
مارش مدتی چو سحر نستی
و یکدیش مری را بوانده
سز که بر شش از بهر دفع کمال
ز مهر و زود و بهر سپر سپند
خدا بکام و صید می بین و بین
بکار و دکنه تر و بکم کف
ر به ستارچ چون کان و پستیم
بدان مبه که در دم قرین جنب
بخت تو که ز لذت تو چشم
در پستیم بی تیغ شمشیر نازیده
الا چون بی جز می بیاید
چنانکه از پس همین و دمی نشیند

ستاره سجد کند هر راجا که قدم

بال بوسه زند هر راجا که قدم

امیر شیری

چو در دست جوان کرد کار
هر چپ و پا و در عاقلان
مقام تو چو جکی از بندگی و آزادی
که به کان و صایده و جان
خدا پرستی دانی چه باشد کندی
سازد هیچ رخ از سوی حق بکندی
اگر بکند قناعت بت علی شکی
سپرده باشی راه غیسل آبی
بخت مال جوانی و در غم نشو
که تا توانی در چپ و صاف
ز نامه بت یکی چو سبک و کمال
محال باشد از او بر کرانه کر و
ز صبح حادثه هر دم بر شش
غریب شده و این غم
هر سال اگر در جهان شوی
چنان سحر که نماند می بقدر
جهان را با علی باشد و دود که اند
تو با و شش غم می می باده
اگر ملک تو زدی و دوستی
بشش نره و شش نره
که می خواهد روزی تو بکند
دست خفی بر بادی که آید
پیر شمشیر و کز نو و شمشیر
که نیستی که هر دی و شمشیر
را و جند و دل دیون را و دیار
که عهد خود را با سبکس نبرد
چگونه با من تو زود و دوستی
کرمی باخته با غم و شمشیر
برادران صفای اجلانی است
قمر جان و حسنه و جان و شمشیر

سازد و شمشیر
دلی از من تو زود
نور و شمشیر و شمشیر

امیر شرایری

طوق کت زو سپاس پایش / هر که کسب کردون فدا
 ترا جام باقی گل کار آید / نه سخن در ویم و نه آید
 دو خیزاید بر سر در آید / گزینای می برده از هر کوه
 تحت طاقت زوان شادون / در که دست گرفتن فغان
 چو باد او میر می شکند / حبیب کار تو باشد چو
 کرانه و میر حبیب شود / بچشم از چو کج کار آید
 تا از زو که از شدگان / نه شکو که از سیه کان
 نسیم در غلبه زک نام / نه خور و زو زان نام
 جود و زو که استخوان / به چو نرم نه بال کسب
 چرخ وصل سینه آید / که تیره کرد و روشن
 چاکه می کفایت و جود / کار زو در زو است
 شان زو که از فغان / چنانست که زو است
 دست راست او زو / نه چو نیست از جود
 بحر و زو که در کف / که زو و زو است
 حاکمیت که فغان / که زو و زو است
 بشیر و زو که زو / که زو و زو است

کلام
 در
 زو

امیر شرایری

باد کار زو / باد و زو
 که زو و زو / که زو و زو
 نهوت و زو / نهوت و زو
 بر زو و زو / بر زو و زو
 کلام و زو / کلام و زو
 نایق و زو / نایق و زو
 محنت و زو / محنت و زو
 سیاه و زو / سیاه و زو
 نه و زو / نه و زو
 کلام و زو / کلام و زو
 نوم و زو / نوم و زو
 کلام و زو / کلام و زو
 مهر و زو / مهر و زو
 تیر و زو / تیر و زو
 مبت و زو / مبت و زو
 کلام و زو / کلام و زو

کلام
 در
 زو

کلام
 در
 زو

کلام
 در
 زو

کلام
 در
 زو

کلام
 در
 زو

کلام
 در
 زو

کلام
 در
 زو

امیر شری

که بر جبین من گشته زده و زخم
ولی جان من زده شد تا منی و زخم
هرات مرد و سپاهان **عجب**
چهار کفش رسوا عین و قیام
شیده و هم که یکی با فضل
چک و زکری که روزگار گرام
بگفت دوم و دوا و دوا و دوا
پیش از آنکه بفروان من کنند
باجب زده و وصل در آن خست
که از او نیست گشته و در خدم
بنا جیب من تا بر و شسته
ز غم حکم تا بر و شسته
کلام دست که در راسی شسته
چنانچه صدق نیست بی پوشش
برو کار **نیشتر** در حال بود
ولا و خام خنجران گشته
فلو حکمت بر خنجر و باری
پاک پیلان در خنجران
کف دست من و پاری و
کخلق عبرت کینه زده و زخم
کلام دست که در راسی شسته
دو کینه که در خنجر و شسته
کرم سبزه و بر خنجران
خود راسی و در و کار بر زده
کخلق و بصلات کرم شسته
علاج زخم ستون و زخم خنجر
نفسه روی شده و زخم خنجر
کلام دست که در راسی شسته
ارمان هست که بر و شسته

قولی در دست بگفت خالی
نیشتر و دست را خنجران

عجب مرد و شسته
نیشتر و دست را خنجران

نیشتر و دست را خنجران
نیشتر و دست را خنجران

نیشتر و دست را خنجران
نیشتر و دست را خنجران

نیشتر و دست را خنجران
نیشتر و دست را خنجران

امیر شری

مرد و جان بر جای زده و زخم
برو کار روی زده و زخم
مرد و جان بر جای زده و زخم
برو کار روی زده و زخم

نیشتر و دست را خنجران
نیشتر و دست را خنجران

امیر شہزادہ

ای غافل از آنکه که شربت
 کشیده بودم و خبش و افشان
 و در کارزار آنکه غنیمت
 نوزده سطره باشد این کس است
 توان بودی همی که ز شربت بی
 نفسیم که تو چون دینی من را
 کسی فروشد و یوسف بدو هم بود
 میبایست خور و بجای آنکه کفر خفا
 که هم ضیاء می بودم و شربت
 که آنکه ز خوی می بست و شربت
 این بجای آنکه که چرخ غنیمت
 حقیقی بنویس که تو با این ملک
 من آن بودم که حال آمدیم
 گفت که تو چون ویشی من است
 کسی فرستد و شاه شوق بود و فرست
 میبایست ناز و فریبی بی پرین است

امیر الشعر امیری

خدا نکا خدا را بهر هستی گویم
خدا بی که زمین را هستی بود
تو آن بزرگ و زری که بر باد
ز خدا گیتی نشسته بر کوه
اگر عاقبتی بودی حضرت می
جده هزار زبان شدی شایسته
بیچ را چه قدر بای فضل بودی
بصورت و که قدر تشنه بودی
نه با عیب نظیر هستی با عیب
نه با بیع با هستی نه با عیب
بیچ فضل تو بیستان صلوات
درخت عدل تو بی کج و معیشت
بیچ با شایان پرده بر کوه
در دین و دوزخ و کسب و خیر
تو سرور و اگر کشته شدی بیچ
بسان نه و غوغا و عجب شریف
کلام حیا بر او اندی زبانی
بکس نمی از هستی بیچ
چنانکه خدایتان تو می دانستند
که حال شاه و که گشت کاغذ
به هستی و جاز که با جنت می
کلمه غفران به تمام و
خفتن بر او داری ای بیکش
که هر که از تو ندیده است گشت
ندیده و نشنیده ایم از تو بیکش
بکشتیم و فاق تو ندیده ایم
تو بر درختی خدا بیکش
خدا بیکان کسیه و میرد

اگر ناز و سبزه ز نور عاشقی
تو مرغزار و سبزه سبزی و بی

امیر الشعر امیری

در کاره ان نواخت و بی بیکش
شب بر کشید پرده و بی بیکش
غوغا و سبیل و شد تا شرفی
ماز و درون و بی بیکش
غوغا و دراز و شد چنان
بی آنکه بیچ کرد از تو بیکش
شب با تو شش زین روی چنان
ارسته چو کار که از تو بیکش
کمی سپهر و شتر گشت
سیارگان چو مهر و بر تو بیکش
و ماست و دوشای با تو
بر حسین چو دوزخ و بی بیکش
چون لب کرم بود و دوزخ
چون پیل را که کشته و بی بیکش
در قطبها سبیل و سها و بیچ
هر یک بیک گرفته و بی بیکش
برام و تیر و زهره و کوه
سبت پاینده و از تو بیکش
چون دو بخار حسین و بیچ
چون بخت تیغ و زین و بیچ
بر خاستم ببار و ما و بیچ
پس بیک کشیدم از تو بیکش
دل پر باد و سینه پر از تو
سر پر زور و چهره پر از تو بیکش
کاین جان سپید کند این
یونک و چو کوه از تو بیکش
سازم نو دم و چون با
در زور ان من روی آن بیکش
نار آفری فروخت و ان
نار ای جیش که جید از تو بیکش

تا سوی سیاه کند و هم تازد
 از بیش شیرین تران در گوشت
 بستم سق و نوش بر فراز
 و از خم چپ ان در بار
 چو ن کشن کسب چنان
 چنان درازانسان صد خوش
 با یک در با بنودیم
 با دم پر شک و اچش اند
 از خاک ریخت و دروی کار
 کفی تجد بر بسن بهند
 از نر و غبار خوشکان در
 ای می میه با بی تا می
 اسب و سارانه می کار
 ناگو خوش مرغ هر چشت
 مؤذن با آرسه و دشت
 و ان سکنه را بنوازیند
 بر خانه مسکنانی و رود
 خورشید سر زردان بر دین
 چون تسی گوی بعد از شک
 تا بید پر تو می شک اند
 چو زشتای سیم زشت
 یابد رای ز که ببار اند
 بار و زشت حوا باور
 صد و اگر ام اند می سیم
 بر یکیش قبی صد و شک
 قبح لغام کند میه ام
 در زور نش شب کردن
 کی ابر و بحر با بیش شک
 که ماه و مهر با بیش

فتولانا فهدية حارة فقلنا
 فمنه في الارض وراق فخلصنا
 فمن المدح والتمجيد ابيات
 كمن تصانها فطوب ربك شدة
 عدل وهدية حكم وهدية
 وانا انتي قيت في نظم جنة
 لمن اهدى انصارا وعلونا
 فله في الارض وراق فخلصنا
 فلا تدمر في الدير زمان
 على حارة راسي مني ربان
 فله سوية حكم وهدية
 كاتنين لواقيت وهدية

الحمد لله رب العالمين

ان مرده باو که از رفتن نجات
بر میزند بیک شمشیر کوه
از خاک نشینی بدوی عسکر
و از بیکری مسلولی شاد
سنبل خیزد و رعد است
نرس چو شمع زبانه
آه و باز نقشه کار بدیع
آسی باز نقشه کار بدیع
خواهی که از رونق باز آید
میر به میزان دست و پا
فرخ هین سلطان شایسته
کیمی خدای حضرت صد جان
سرمه شایسته باطل و دین
ماخذش گماند کوه خور
فرخ هین سلطان شایسته
خضرش همانند کوه خور

[illegible][illegible]

اویب

موارات بزم قضا و قدر طبع
 پیوسته است به ای سر و مهر نده
 با کلبه کینه در تیر تیر و باد
 با کلبه صلیح طوبت خزا و غدا
 کلبه نه صا رمستی لی در
 اما کلبه ملت از آه و در
 بر کس نده و شده کس تر لی
 زان کلبه قیغ نشین به و خبا
 آرزو بریده جاده آجال برتن
 وین زمانه و خلقت آفاق کلبه
 زان کلبه عادت حمد جانان
 زان کلبه عادت حمد جانان
 هم خادست نه و هم جاسیه
 طرفی تر کلبه جاسیه
 بر بر یک از زمین تو قدر و کرب
 در زو پا و شان و دست و نده
 با کلبه نه و سیم فاشیم بی با
 با کلبه نه و سیم فاشیم بی با
 سر کر تر از نده و مضمی صین کلبه
 سر کر تر از نده و مضمی صین کلبه
 تو لایق می و تو و خور شا
 در شقایق نمیشا اندر ج تا جده
 آن و در کر و دست بر کی و
 آرزو تو کی خضارت آرزو تو کی
 آست خیز از اندر کلبه
 آست خیز از اندر کلبه
 تا بشنود راحین و چون برستان
 تا به و مشتاقین و طریف پونا
 بر جده جلالت بر جده و شادان
 بر جده جلالت بر جده و شادان
 هر یک ز خاسدانت هموار کنند
 هر یک ز خاسدانت هموار کنند

اویب سیبانی

اویب بیانی

اویب بیانی

۵۰
اویس بنیانی

۵۱
ایزدی

ایزدی

ایزدی

زدی بنو پاک موسی جبر
 غنی است آن تو از آنان بر
 مین داشت موسی که صد نام می
 سرود که بر وی در حضرت و
 چو بانی شریف و چو علی محبت
 چو روی لطیف و چو بهی طبع
 از حق تبارک که صد مرتبه
 که مصدق پاک زادی نام
 تویی چه بر صفت و جان داشت
 عفاف تو ز آل جبارت محبت
 اگر پروه صفت تو بنوی
 فتادی برون زایش ز یاد
 هر که خاتاب از کف رخ نماید
 ز خاک درت چو سازد نمود
 بر زهره آید موسی است
 که تو یاد کاری از زهری نام
 بی سکر و از آبی مسکونی
 که از چار نام آید چون و آخر
 تویی غایب یا در زمان
 که است چون تو شایسته نام
 جهان سرسبز یا قریب و دور
 زلفت و چو هر نفس براد
 عفاف کف که و کوی تو باشد
 تویی چو سحر کرده در انتهای
 موی کز رخ خادمان تو ریزد
 زین صفت با هر کس بستر

سنجی که از بهستان تو خیزد
 شام جهان نماید مظهر
 این گشت در پای جان
 که ای درخت کان تو اندک
 کف باید رفت و شان کرد
 نیاز دوری تو چون بهشت
 ز خوانده سار و بهشتی نشان
 که جنت سلیمان میان پاک کو
 سزاوار باشد به کینستی
 که تو خفت شایسته چو سیر
 عادت چو طوفان کینستی
 سکون تو سکون و است
 ترا شایسته است به کینستی
 ترا به خشنود و خشنود
 برو تا آید از غاب قدرتی
 که یار و نه در حق زاده
 بر کس که هر تو در دل دارد
 بود کافیه و در حقش کینستی
 بر این خان کسره و کینستی
 در این کینستی و در کینستی
 عافی تو باشد اگر بشین کرم
 فال تو باشد اگر شک کرد
 عجب نبود در دره زار زار
 پی فیض روح الهی کس کرد
 خوشایند با وقت تو کزادی
 که بکاید و که در دست مین
 ناز تو بنود از جان و زول
 کینستی هر چه آورد و کینستی
 چو آن کینستی و چو آن کینستی
 چو آن کینستی و چو آن کینستی
 حاد و اکرم معین صفت
 کمال محبت چو آن کینستی

بیان عالی حق عزادیش / نشان میداد ایزد حق
 و از خود چون کلاه کردون / و از خود چون چرخ چرخید
 ز با شرفش نام کردون / ز با شرفش قهر میسوزد
 بگرد و بام او از بند / زشت زنده پر بجای کبود
 حلالان به اندیشه خویش / یکی غرضش کرد به یک
 یکی صحن پر خست از سدا / کوزه می شکست ز دست
 ازین صحن ناپسند این خشتان / جانم که می شکست و کوزه
 الا ای همین هست برج صحت / الا ای همین با منی بند
 حسد او که گیتی او را / جزائی که باشد در سپهر
 و از وقت عام بر این / که آمد از آری و مرج کستر
 کنیل و این گیتی / شش گناهان شد و صفت
 پامید چون زنی تو کرد / بر صفت و از چاه خود آورد
 بود تا جایی که من / زنده که دور این سپهر
 مدوی تو بود همیشه / حجب تو بود مسافرت

جام نجات این چنین گیتی

هم آن سپهر و هم این چنین

ستاره است شب که بیدار / میان قضا و بر وی دست میزن
 ستاره نیست تخت زینت / تخت شب که میان بد و بدست
 اگر ستاره مرضی خالی / حشرت نیست و فادای خصل
 ستاره و ستاره ام می کست / حال و کفر که تمام زنج و حال
 چراغ غلط فال بد که نکست / بیان حال و این بدست و حال
 بال حید بود امروان / میان آند و بال است کوکب
 چنان که در دیش ستاره / که برید کاخ جمشده است
 بال نیمه که ستاره و کور / ستاره و بام که تمام است
 چنین حال ستاره و ندید / زود کردون ز کوشش حال
 بان حال ستاره و کور / که حال من شد و زیارت حال
 چو این خبر ز پاسته است / کوه تراپار مسال که دو نم
 بار که از آناه مسدود / که میزد و صد کار و حال
 اگر ندیدی با من / و کندی می سد و خشی حال
 به چهره اوین ز ترس و / سرود قاست و این شب و حال
 بحیر که مرزا چنین حال / کچم که در کار و کچم که در حال

و کم که چندی بیایستاید چرخ
خدا بودم بر زویش ز من قتل
کوشش خود چون شتران است
شادان همان زبیر با رخ لال
کنده قتل ز یاد پای کران
ولی که با کس ن می نرسد حال
مرا حجب دل و دونه خدا داد
که حل حق تا زنت تبر حال
کزان نشانه مرده منت حال
نشانیست که در میان دلی
کزان نشانه مرده منت حال
پویدم بر چو کوه قیسیدن غافل
بدشمن که بسکین شکست حال
پرویدم که دین پروریم
چسید در برم و فدا کرد همچون
پس چو روی بنید و کبر دایل
که نه بد خداوند عسرا با دایل
یاد صد کفایت آفتاب شد
کونج و غنچه ز باغ کشته
ز بس که کشتن بی پوشید
نسب شریک شمشیری با دایل
بر عباس که کشت کرد
بر شکویش البر که دایل
هر صید که نام که شمشیری
ختم شد و بی طعم و لاف دایل
نه از شمشیر چنان که کشت
حکم و حسد که شد و بی حال
و کردی که با دین شمشیری
و کردی که با دین شمشیری
نمی کفایت و صدای از مباد
عجب باشد که کرد و بر شمشیری
تو کی که شیر نسب و شکست
تو کی که شیر نسب و شکست

بشود شرف دست آمان است
که که تاست ز باغ شمشیری
مخار تو نه چندان که در حق
که می کفایت بر عیال
مناقب تو نه چندان که در میان
که کس نسب که و شمشیری
خدا رحمت بارید و جان
و این بناید تو شمشیری
و نسب که اگر کس بی تو
بدشمن که کشتن و شمشیری
نشانده که اگر کس بی تو
ترش نه و هم من و شمشیری
کنده جاد و شکار استخوان
کنده جاد و شکار استخوان
که نه چندان که در حق
که می کفایت بر عیال
و یک که کرم کرد و بی غایت
بر او فدا و زویش بین سوم
غصای می شد و زویش بین سوم
غصای می شد و زویش بین سوم
بنده اصب و جین و دست تو
نظر بدارم که در و شمشیری
کست شمشیری و زویش بین سوم
که هم صانع شد و شمشیری
امید عاقبت سوی کشت تو
نسب که کشتن و شمشیری

دید و کرد و نه بود که شمشیری
جای آن که کشتن و شمشیری
چون کشتن و نه بود که شمشیری
آتش که عالم است و شمشیری

[illegible]

مردان و شکست از ستم
 که شکست تو درم و تو بگویند
 هیچ طایفه نیست در این
 یکدم زهره تا شکست تو بگویند
 شکست تو بی تو نیست
 من فرمودم و چشم شکست
 عیبت است این شکست و تو بگویند
 که شکست تو من شکست
 و بگویم تو بگویند
 هنوز شکست تو بگویند
 در آن که شکست تو بگویند
 قدم قدرت بگویم و بگویند
 سیم دیدی که شکست تو بگویند
 صورت سیم تو شکست تو بگویند
 رخ بینای تو شکست تو بگویند

پیش ما سیم تو شکست تو بگویند
 در کوه و جبال تو شکست تو بگویند
 از تو میرید که شکست تو بگویند
 در میان تو شکست تو بگویند
 قشش تا شکست تو بگویند
 علی صد بر که شکست تو بگویند
 جایی حیرت تو شکست تو بگویند
 ای که از تو شکست تو بگویند
 پیر و ده شکست تو بگویند
 ملک از تو شکست تو بگویند
 هر که جلال تو شکست تو بگویند
 نایب تو شکست تو بگویند
 آنکه از تو شکست تو بگویند
 تا بعد شکست تو بگویند

دو دو کام که تو شکست تو بگویند

دو دو کام که تو شکست تو بگویند

دانه انات وی زانما کجا
 دستان از جادو جسد و شبها
 تیره سار رسید روی لای وین
 چون سنان اول صنان کجا
 حضرت صرحت در این بیان
 آن معین صفت هم دیده کجا
 هر که در خشم شد و شمشیر کشید
 هر که کف کردیش چو پای چرخ
 هر که و پیر و پادشاه و پادشاه
 بر تو خورشید درازی میمان
 چو خورشید بدی بر آرد و در
 هر که داند که درگاه و درگاه
 بر آفاق باقی نقش مستقر
 هر که دست می آید و خفا
 بر آید و صفت جفاست کجا
 هر که در این سبزه دانه و درگاه

یکصد هزار جود و بخش و کجا
 شد از بر بر هم کرد از خوار شدن
 بدتجه شمشاد کف با و در
 منقطع و آتش که نم میشت
 که شد هم چو چنان زبر کوه
 قطع کرد هم یکی سال از این
 با سیدی که چو با تیر و تیر
 این که در وین است و خالی
 سستی بر روی کیت و نام کجا
 و هم از جود و آید که نصیب
 که بر سر شد از صفت و نصیب
 هم از آید شمشاد بود که درگاه

ایزدی که سازد عاقل و کجا
 که کسی بر خشن و بد و کینه و کجا

شمع بید و آید و کجا
 که دست صحن و آید و کجا

ای قلی جان که پیر و پنهان / وقت آرد لب و دست مرده
 دیگر غروب می کند آفتاب / که بر روی رخ تو شب و قمر
 تا چو سحر دست که بر می ماند / تا شب پستی زان جان بماند
 صلیب که خون علم سوز و جان / تا کی مرا دل چون جگر و
 غایب اگر که غایتش ز کانی / غایب است از چه مریم و
 بر من سپید و انصاف نکند / پشت که جان با منی و غم و
 صد جامه بود و جدای است کنم / که با میانیت لغت من چون کمر
 چون خضر بر خور و لب از لب کانی / بر منی که با منی غم و
 گفتار حق از لب شیرین جان / در کام من عذراست و شک و
 از شراب عشق و تسیم و می / آن کس که با منی غم و
 که با منی که با منی غم و / و پیشانی و اصف و غم و
 دریا و لی که دست و پیشانی / بر جای سیم و دریا و غم و
 بر خفا و کف و خنده و لب / خورشید اگر که بر سیم و
 من بخودم بدست و زنگ و / اندر سیم و چو با دود و غم و
 مستم من است این لبش بر دود
 باقی چه حاجت که با منی کرده

صفا زده که عید و نور و نور
کیمی از دم نور و نور
بلخ را باو باری سبب آید
نوبت ماوی نوشا لنگش
رسول جد غرت و صد گن
بصاف ق و یکبار و زار کرد
برخلاف بر پیش در سبب
شیخ و زاپسین نوی تم
خلق آید و خاوندان
توبه بار و یکبار و زار کرد
بای کوبان سر و جد و طرب
سوادان وی خاوند کوی خا

باد و نوشا طرب باقی نماند
بجای جانب خاوند شده رسد
بر یک دور و کف و کوی
سری و خورشید بن و کوی
خدا و ان علی و زفا نشان
طه و ان کف من جانان
بر یکبار و زار و کوی
ایمان که رنگ و کوی
و امین و کوی
سروش و کوی
از کف مارغان ساغر و کوی
و زب و کوی
از کف بر زب و کوی
قمری و کوی
چا و کوی
خاوند و کوی
سرب و کوی
زده و کوی
و کوی
کا و کوی
می و کوی
بخت و کوی

اورنگ بن فرنگ بن حمال

کستی ز کعبه و درین شب
قسم صبح میان بدو داشت
که درین فصل شاید قدح از دست
شاهان گونا بسری و سر

بزم شادی و طرب گسترده داشت

گاه می نوشد و گاه بزم زندگیا

ربیع بی غش چو فصل بود
کرد وی و سر مستان پیکر
و ز کز نه کلکان و در تیر
کودک تا کنان مرغ کوچه نشسته

چون بان بکشد و سارمانان شش

از قمار و ناز و روشن بان با سار

خوار با و سرکامی از حد شد
بلبل ز شادی و غش و ناز
از چوین بچیان و در غم
رکس از غم و غم زرد و غم

با و راوغ غم دیده و غم دیده

ز زرد آورد و بکشد و بکشد

من هم این غم و غم و غم
دین که کوشد و دستار که دردم
بجاده که زانما جد دل بردار
بفرستم بی و غم و غم و دردم

در فغان و غم و غم که میزد

بزم عیش و طرب چوین از کلزار

اورنگ

تو هم ای دست یارک خاک
بلین سیه و درین فغان
رنگ بدخوی و غم و غم
مرمر احمد و درین غم و غم

جام می کشید و غم می کشید

در نه از دست تو نام هر چند گیار

رفت کردن و غم و غم
غمت تصیری بود و غمت
صورت ضمیمه می بود و غمت
حکمت تعالی حسد و غم و غمت

حکمت قانع می بود و غمت

کرم عالم کجور خطا اشعار

فرستاد حسد و غم و غم
گاه از غم و غم و غم
سستی از با و بر دلم ز کمر
نورنجی از غم و غم و غم

نوشی ز غم از غم و غم

سرو می زان و غم و غم

دو زان و غم و غم و غم
و غم و غم و غم و غم
یکی جو غم و غم و غم
و غم و غم و غم و غم

غلی سربکش از غم و غم

تج غم و غم و غم و غم

خاموش هر روز آید و آید
هر دم از تنگنا ان شکست زمان

صحرای شکست خیزد تا کند
ناله اش کار و وصله در گدازد

عافیه از همه دریده گرفتار

بی درک سپه آرمی از بیج بخار

سپح سالن کوشش خفته
سپح فضا که ز کاشش تو رفت

سپح جیش بی حس بی تو رفت
سپح ز غم بید و غم بیدم

سپح ز غم تو در محبتم رفت

تا که برسد دستم بر کوفت

تا که باشد در باشد و خفته
تا که شب تیره بود روز نور باشد

تا که روز نور بود در باشد
تا که عاید شب از روز فرو تر باشد

تا که تابش از آذر باشد

تا که تیر نفیس من با بهشت

روزت ز راه مرا ز حال گدازد
با و شادیت پیوسته بنابر

کردن که دوت مجاور غمناک
دشت تو زن چون عود مجرا

درکت عجا بر ما بر خط با و

ایزدت یار و شت ناصر و حق بدار

امین ستی

۸۶
امین ستی

امین ستری

۱۷۰
۸۷
امین ستری

امین سری

امین

۱۸

العامی

ایمنی

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

این حضرت سلطان محمد	ارسلان نامت زین دهم
جان چو باغ جهان باغنا و هم	نور جان و حب اهل عالم
چو روز عید دلش شاد و هم	ز کعبه و کتب این دهر و هم
نشان و قوغ و قبال و هم	با نهارت کاخ و اعیان و هم
دلش نور و لاجی هم	و زین نامی هم کشت و هم
اگر چه در جهان بود و هم	چرا در شکر که آن کوکب نامی
بدین زین چو آمدی هم	تمام صدر و زارت و هم
چنانکه هم رسد آن رسول	بدست هم صدارت که کوکب نامی

مریم سر جانم ایست قلبک
 زنی وزیر که دین مریم محرم شد
 بزرگوار احد را که از کفایت تو
 بهار درونی ایران دور بودم
 بر این خوشی زو که زلف جهان
 بد و سپاس که انت بر سگم شد
 اگر دلی جهان رستم بهی
 مرا هم تو بر نعم در و نش مریم شد
 سید کار جهانی زو و خوشی
 که با عتاب جانی کبک بهی
 نصیب تو شکست که نعل شل
 در خزان جسم نام من و عالم شد
 بزرگ کردن الهی مریم زو
 گفت تو ایسا می زو مریم شد
 عفو مریم و کسی زو تو
 لغو مریم از در جهان زو عالم شد
 نه چون تو در خوار عالم بودم
 با هم صد داران من شد
 برادر ساک بر مریم نام من
 از انیا نیکی پو پو را و هم شد
 فرض جو تو و زنی مریم
 که از خدای عقیق با رضایم
 جان شانی تو گویند یک الهی
 بهی تو جهان زو مریم شد
 ماکریش زو انت که پو آید
 زو انت زو خبسی یک ان که
 عار و تا که گویند تو با تو
 بیای ستاج بیاید در ان مریم شد

فرز دست صدرت نشین دادی

که هر که بود چنین با مراد تو ام شد

تو ای صبا چو بران نستان میانی
 یکی جسد بهی که کبر بس که
 که ای صبا شرف و دل دادی
 تو خود که کوی ای صبا که کوی

[illegible]

سرف المعالی بقا

شان وی زمین چون طبع را می شنید
بهشت کرامی لطافتی فرخ
بدان نشا مکرانه بند کرامت
طراز کردند او را همه بر و بار
از سرم آن بر و بار و عرق گرفت که
چنانچه کشتی در بحر شد و بار داشت
بغیر جاب و ساه را بنا شد دل
بغیر ساحت او حلق را بنا شد
شامی و بنو و حدیج قافه سیخ
در و او بنو و حدیج سیخ با و ره کو
بیم کفایت او سجاد و صد کرد
همیشه بر او دل است غفلت کفو
کاره تا که خصلت خدا می فریاد
فرزین است بطوقی عبیر غام که
منج تو در چرخ سه روی چرخ خندان
بزر بچرخ او را عاقل خوشگو

و من افکاره ایضا

خبر و پر و کسیتی بهر عالم
شربت آو بزرگ امید صدم
صد عظم و بزرگ امید آن که کم
کام بخش محلی امید ای حکم
صد عظم و بزرگ امید آن که کم
از آوازه و فخر و آوازه
اقای چرخ نبوت که فرود آمدی
بی نیاز از آفتاب چرخ فلک عالم
فضل و حکمت بسته کرده فی پرچم
بر عروج آن فلک و تکمیل حکم
در بعد و سابق و پیش از حکم
چو ناز غنای آن چرخ سیر
بجیش طاعت و خیرین حکم

سرف المعالی بقا

قلب بر آمد چون که در آن کج
عالمی از کوکبی آب خورشید است
هم سریش جان بر چرخ است و بخی
هم درین بخشش چرخ عیسی است
خوف و شکر و ناز و شربت دوست
علی و حدیج و حدیج و حدیج
تیر و شربت و شربت و شربت
شک تو شربت و شربت و شربت
مرد و شربت و شربت و شربت
نیت بی و بخت و شربت و شربت
با صفا و شربت و شربت و شربت
شاد و شربت و شربت و شربت
فکر و شربت و شربت و شربت
زنا و شربت و شربت و شربت
با نواز و شربت و شربت و شربت
نوش و شربت و شربت و شربت
هر کجا و شربت و شربت و شربت

و من افکاره ایضا

سر و چرخ آن که در سر و چرخ
دایره و چرخ آن که در سر و چرخ
سر و چرخ آن که در سر و چرخ
دایره و چرخ آن که در سر و چرخ
سر و چرخ آن که در سر و چرخ
دایره و چرخ آن که در سر و چرخ
سر و چرخ آن که در سر و چرخ
دایره و چرخ آن که در سر و چرخ

سرف المعالی بقا

قادرانی تنگ همچون چشم سوزان برآید
در طایفه جسم من با یکدیگر چون برون
زلفه مرئی است این حال چو فلک
دیکس بر منی که از غم و اندوه برون
آری آری زلفه و غم و غم
کش تن با لی پارسک تو لادن
دور جهان را کی شام چو لادن
تا بگردن دست دوستی که برآید
بر سر و بر شمشیر شمشیر
بسته پیکار و شمشیر شمشیر
خود را ز منی شمشیر که برآید
آهوی شمشیر و شمشیر شمشیر
دزد آهوی شمشیر که برآید
خشم و خشم و خشم و خشم
سیاه کف و سیاه کف و سیاه کف
در نه کی چنین خبر باز آید

و لایعاقبت و لایعاقبت

بر صدمه عظمی که شمشیر و شمشیر
تا مرز آمدیدی امر و صدمه
آن که بر بوده بر خاک رسیده
کرده جد و جد و جد و جد
در هر یک که بر صدمه
چون تو شمشیر و شمشیر
کلیه پادشاه و شمشیر
قدر و قدر و قدر و قدر

سرف المعالی بقا

صیت که نشانی که شمشیر
در هر یک که شمشیر و شمشیر
زلفه و زلفه و زلفه و زلفه
چون تو شمشیر و شمشیر
دست تو شمشیر و شمشیر
دست تو شمشیر و شمشیر
صبح دوم با شمشیر و شمشیر
دور و دور و دور و دور
در هر یک که شمشیر و شمشیر
تشریف از شمشیر و شمشیر
در هر یک که شمشیر و شمشیر
دور و دور و دور و دور

از چهار دو و دو و دو و دو

شاهی که شمشیر و شمشیر
بر روی شمشیر و شمشیر
دور و دور و دور و دور
دور و دور و دور و دور
دور و دور و دور و دور
دور و دور و دور و دور
دور و دور و دور و دور
دور و دور و دور و دور

تعرض لالت و اساید زبان توجیه معانی بوجه صور بخت
 یک پاشنی از حیات و قاسم قیاد دکام ذاب عمل و نیکو بخت
 جنبه دلش از خود کنت و یا بر نام نقش قرین عمل و بخت

تکلیف کشودن به و چریت همه
 وان سخ شربت و قلم حدیثه

آن صده که قدر که بخت هم بخت سرف قد و سار کمر پاک
 آن صده که اوس بوش طبع و صده که عظم و دشت قلم پاک
 از نایه جوی که و خوشی می ای نه به جان چرب قدر پاک
 بر ناک که قدر فاقه کنت همه کمر و حیت آید ز بر پاک
 چون کرد که از دهن و باز شد که ملک جهان بخت از نوب پاک
 از فضل کرم ناف تا پیش چرخ فوس و برینه خستین سر پاک
 نقش بزم سگ کند و ده مانع نهش به من دفع کند قلم پاک
 صده که قدر مرا که قدر طبع که از سر و جرح و دانه پاک
 طبعی که از دهن و تو زینت اندوه و چرخ آن با خست پاک

مضاف تو ای صده که در چرخ
 و در زمین و دست نیت بشیر

سوزین و در زینت جان با شمشیر و تو لغین نظم و نظم و شمشیر
 طفت دست از نظم بشکوی بخت و با شمشیر و کان و کان و کان
 اجماع بر کوشش از دهن و یک یک و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش
 به رسید سید طاهر عبادت و کوری و کوری و کوری و کوری و کوری

و این چاره و ناسد و ان کفایت و این چاره و ناسد و ان کفایت
 و این چاره و ناسد و ان کفایت و این چاره و ناسد و ان کفایت
 و این چاره و ناسد و ان کفایت و این چاره و ناسد و ان کفایت

بای آید اگر کل بر کار جهان چرا کل من شاه جهان بر خفت پاک
 چرخ که رخت کل ای نه چاک ازین پس نه و کرد و بخت پاک
 غبار شد بکلی تیره آنگاه که بود و بس و در و بخت پاک
 کوهی بر یکی مرغ آتشین پر بود که بر گرفت و دلش چو دشت پاک
 چکوه تیر که تا پر کشد و شاه جهان که به سدی جهان پر چرخ پاک
 فدا و چو سر برش خاک و عالم نایب دیده روان که جو پاک
 برار صده روان شد زخم آفت روان شد چو برانه تیر آفت پاک
 پیش آمد شاه و دوزخ و آفت یکی در اولش ای کی از آفت پاک
 روان دل از کوه و کوه شولی روان ثانی از شاه طاهر پاک

دست صده

بقا شرف المعالی

شمی که کرد جهان بود و انکار
 شمی که بود و شایع نام دور
 کشید پای بهین بخت بر تو
 بود روزی در کجای تو نشین
 زویر مذهب آتش بیا ز کجای
 فاقه و صفت دایم آن ملک دل
 چه رفعت که از انبیا بیا
 سواد و آب و همچون سپهر کاد
 یکی بروی آبی کجای تقاضا
 چنانکه رخا بهر صید و صحر
 اگر براد تو دیوانان بر کعبه
 دور و دور کرد جان و سر تو
 دست نامرغای خردان و لیکن
 بر روانشان تقدیر بخت گفت
 پیران بر جان گفت که می
 بقا بقیت نیا وین وین

شمع شمع بکجا چو شمع پر کا
 به سکنای دیون چو گرفتار
 کمر دل شد از ترکم زویر
 کمن کجای خفت است بیا
 بر جگر دانت و قضا
 کشت یکدیگر رویش کشتان
 بود عادت تو در حق سبیا
 ستاره و در بر و کجاست شمع
 بشوایان سبب آسمان
 کشید و بر سر است صفا
 توانستی که کشوی بی طر صفا
 حسرتی می دل پر و چو کج
 یکی دارد از آن صید و صحر
 عجیب بود و من و سر یکدیگر
 چو فاقه که بر سبب کشتا
 بسک نظر کشید است چو کشتا

بقا شرف المعالی

ز خاک صحن خود را و انبیا
 بایزدی که قدم به دست و پا
 کمی یازم بر دین بانه زین
 بجای آنکه بر دین لای تر
 بی بجای دایم و کجاست
 ز شعله که بر سر اندازد زین
 و کز بهر برج سلسل خلی
 جان خود نوید و مظهر آتش
 ستایشی که مرا در کجاست
 ز دوری رخسای آفتاب کجاست
 خدا کان جهان صد عظم کجاست
 شایسته که بگوئی روی می
 و کرد که تو دیر یا نادای روز
 خلاف عادت ویرین چو کجاست
 یقین نس و کجاست آن کجاست
 می زهد کویرش کجاست

بر یکی در شمس کیان بیا و بیا
 کلب کجاست شایع و کجاست
 کجاست در کجاست و کجاست
 بی بر دین از وید و کجاست
 بی بجای شمس خردم کجاست
 عجب نباشد اگر سوخته شود
 میزد دایم پس ازین بر و کجاست
 صلیغ و دو و کجاست
 که هر کجاست ز کجاست
 دو چشم خود کجاست
 عظم کجاست
 کجاست و کجاست
 روانه کجاست
 کجاست و کجاست
 کجاست و کجاست

بقا شرف معالی

خدا جان می و میری و خدای می
 زانکه ایران ملک با حق است
 ز سبب جلیل و رفیع است
 نیرم لطف و می گوید تا کی بشد
 ز جی سوره و جانی که است
 تو قانی ریت پیوسته
 تو قانی لیکن ترا مبارک
 اگر چه بر خاک زینست و است
 دود ست و خورشید شمشیر
 بخت و قوت سرور و پادشاه
 بکام اعیان و قوت و قدرت
 همیشه تا که پادشاه
 بایش خرم و خندان و خرم

ای پادشاه و پادشاه
 چنانکه از شرف خاک و کس است

بقا شرف معالی

چنانکه خدای و پادشاه
 کشته و خرم از خاک و کس
 و ازین و زیارت و زیارت
 یکی زیارت و ختم و ختم
 سپهر و جدات و جدات
 خدای که کس و کس و کس
 بعضی بعضی و است و است
 اگر چه و ختم و ختم
 و در راه و کس و کس
 باین و کس و کس و کس
 برین و کس و کس و کس
 هر که و کس و کس و کس
 خدای که کس و کس و کس
 چنانکه خدای و کس و کس
 اگر چه و کس و کس و کس
 ترا و کس و کس و کس

تجاشرف المعالی

مراد و فایده ها و نشان ها
 و از راه خداوندی
 آتیا و قیامت و احاطه با حق
 و کمال و جلال و شرف و کبریا
 و کمال و جلال و شرف و کبریا
 و کمال و جلال و شرف و کبریا

تجاشرف المعالی

ماه من در شمع زلف پریان
تعبیه کرده ز مشک و فانیان
کز تو بپوشید که آن گل و گوی
در تو بپوشیدم که آن لب و لبان
جیب و بعل آنی بعبیه داند
و این بر پر کنی ز تو گوهر جان
بپوشید آن سر و ده بپوشید
تست عید را چه سر و زبان
از در زخم من اندر اندوخته
زخم من ز روی او چه روخته
عاشق شریف تر ز بیدار تو
چندش و شبوی تر ز غایب تو
زیر و دوشش می و دو و نه
زیر و دوشش می بختان
سرخ چو در پیش تست لادن
راست چو پیش غایت سر و پستان
پوکان دیم ز مشک و کوی تو
تا که نظر کردش زلف و رندان
گفت مرا آن سپیدکمال تو
راز و در زان من در آید تو
گفتش ای در روی هر تو
خافلی از کمر چرخ و چرخان
وز و شبای با پیش سر و پستان
کس تو اندک داد من بستاند
زین دستت را ز فریبستان
صد و عظم که قاتب و سپر
تو بپوشید دست و پستان
ایزد و ادوار و دست تو
دشمن ز جبهه و بخت تو

روزگروسی

روزگروسی

پوزیکروسی

۱۱۰
پوزیکروسی

۳۱
رویه کروسی

رویه کروسی

پرویز گروسی

و. کجانی

الحمد لله

شما محب الاوبا

۱۱۵

شریا محمد الا و با

شریا محمد الا و با

بهار آمد و آن کار کرد با دینی
 که با ضرورتی بی روانی می
 زمین لطف بهار آید چنان که
 که خط به کشیدن و جبهه نما
 چنین که غم شکوه روح پرور است
 زلف خواب کانی کند عید می
 سر صد و در جان صد عظیم است
 که با سپهر جان بشنود و در
 بخواد از او گرم و جود نرصد و در
 که کس نخواهد ظلم بر او کنی
 ز ابله است که با آفتاب عالم
 اسید و آتش و کس بر روی
 رجال کیستی چنانند و دلی
 صد و در کیهان چنان صورتی
 اگر رسد بر آیه مقام و رجب
 چو غیبت به و دست بر بود
 می بجای می شود و او پاک و نعل
 می بشیرش است و عظمی
 بر کلام به پیش تنافضها
 چنان و که کلام جان شیری
 بشیر و کشش و عقل شکسته
 بقران با بعد و کعبه و جلال
 بجای تفراتی تو شمع و می
 ریوشانی بر شین بر می
 نوایست در شش صافی روح
 فانیست در شش فعال روح
 چو کا و نعمت و کوه رکنه غیب
 چو کوه نعمت و کاه و رکنه دلی
 بروی آید و شاعر و شین شین
 که بر یاب و لعل جان شین

که ز عیش و انجمن بخت
 و که ز عیش و انجمن بخت
 نموده زنده و کم زنده
 بر آنکه زنده و کم زنده
 شود و فضاوت جهان اول
 بعد فضاوت جهان اول
 الا و زرشا می و شاه و ملک
 که بر فراشتی و تو سپهری
 توستی شالی بستی مرغ
 شاه و مرغ و آواز و جان
 ز آسمان بلندای سپهر و
 بستانج شاه که در کم
 سپهر و برایت کج و بی
 ندانند آنکه وی زما و جان
 کسان که موی من نبوده
 چو من هزاران اندامه و
 فانی که ز گردون و نخل
 صفت کوشش اتمام بریده
 الا جاده و جاده جاده
 که بلای جان از حال سپهری

بر محب ترایا با عیش و مدام
 بر محب و ترایا با عیش و مدام

بر سندهارت و که صد غم
 زوایه ارباب و قاتل بر غم
 شاه جهان افراشته است
 که بود این سلطان بر غم
 دست و دست از او شده و
 عرش خدای من را با چاه غم

زین صبا لب صد غم
 زین صبا لب صد غم
 چون است قلب طاهرین
 و آفتاب از شاه و زنده
 زنده شاه باشد یکسر
 و آفتاب از شاه و زنده
 زین صبا لب صد غم
 زین صبا لب صد غم
 با خرم تن و لب و لب
 با خرم تن و لب و لب
 نقش کندیدی که خسته
 نقش کندیدی که خسته
 زنده و در صبا و صبا
 زنده و در صبا و صبا
 بیوه و خدای زین صبا
 بیوه و خدای زین صبا
 از غم و غم و غم و غم
 از غم و غم و غم و غم
 افراشته و آواز از غم
 افراشته و آواز از غم
 که غم و غم و غم و غم
 که غم و غم و غم و غم
 ایوه که غم و غم و غم
 ایوه که غم و غم و غم
 بر غم و غم و غم و غم
 بر غم و غم و غم و غم
 خرم و غم و غم و غم
 خرم و غم و غم و غم

سپهر و رون و صبا و غم
 سپهر و رون و صبا و غم
 بستر و فاقه مراد و غم
 بستر و فاقه مراد و غم

رہا محمد الادبا

بنا و خواہ کاہ ز جاہ و دین
 چو دید و ریت و جاہ مر سہر سہر
 فی درون محمول مدد کن کن
 بدست زہد توارہ روی ارد
 خستہ حاج بان اردم گنج
 خالص مکی حسد و مکی جان
 فی ناید ز غرق مرد قافہ
 بطبع جاریہ و شہرہ برہ
 غاۃ زواج شرف و خصل
 بدان مشاہدہ موصوفہ
 پارس جہر و من جہر و کان
 ز کین این ملک شد و کین
 الاخر پس ضیاء سپردن
 کہ سبب غصہ از دکان پارس
 ز اہل فضل و شرف و کبر
 تکی تکی ز خون ان مانی کاس
 بدین کردہ مزارین پس کن
 بدین کہ بود دست ہمیں ان کن
 پس ای ملک کہ می از کوئی
 بر روی بوی می شہید زرد
 پس ای ملک کہ می از کوئی
 کہ مست کمان ز ریشہ و کین
 پس ای ملک کہ می از کوئی
 فی تو ہم فرق تصاد و ز کین
 پس ای ملک کہ می از کوئی
 کہ خود قیصر ہم کین
 پس ای ملک کہ می از کوئی
 فوجی شہر و مکت ز کین
 پس ای ملک کہ می از کوئی
 خجستہ صد ملک ز کین
 جہان جہر و شرف آسمان فضل
 پناہ دولت ملک و کین

رہا محمد الادبا

سرحد و جہان آسپہر زین
 کہ قدر و توان با ملک نو کین
 خدایگانان صد عظم این
 کہ جہیز و شش این خراج
 ملک می برش آرد مکی شہر
 چنان کہ کین و روی غلام را
 وزیر شرف و زہد آفہ
 کہ زہد کردہ و شہرہ برہ
 عیسیٰ نزلت دست احد و کین
 عیسیٰ زرقی با راضہ انی
 یانہ بدستش چو پیکر
 بنر عیان و جوشش از کین
 امیر شش جہر و کین
 بدین نقشین و شہرہ انی
 ز کین اسکان و شہرہ
 بدین اتفاق و شہرہ انی
 ترانوہ و شہرہ انی
 توان نمک کین و شہرہ انی
 مزار خلفہ چو کین و شہرہ انی
 ترانوہ و شہرہ انی
 ترانوہ و شہرہ انی

نو بہار آمد و کرد جہان را شہر
 مرغ و پر و دین حسن و کین
 نو بہار آمد و جہان را شہر
 زہد و کردہ و جہان انی
 نو بہار آمد و جہان را شہر
 مکتب شہر و کین و شہرہ انی
 نو بہار آمد و جہان را شہر
 فوجی شہر و مکت ز کین
 نو بہار آمد و جہان را شہر
 خجستہ صد ملک ز کین
 نو بہار آمد و جہان را شہر
 جہان جہر و شرف آسمان فضل
 پناہ دولت ملک و کین

خود پادشاهی که گوشت
 با بریخت و نکو می چو با بریخت
 فصل خوش شد به دلکش و صحرای
 خرم کنس که درین فصل بود و در
 به خیر و حسن و نیکو و دوست
 بوی جان بخش سیم مرتب از جفا
 عید نوروز و عجم خاصین فصل بود
 عید شد باز که این بنده سالودود
 و این طغیان قوی ملک ملک
 چه صفت ندارد که در دولت
 بی معاصی بهین قوی که بی عظم
 روح او چون توان معین
 آسمان کرم و جو دراز بود و کرم
 صدر عظیم علی حسنه بن ابراهیم
 ابرحیان که گمبار بود و بود
 با جاد و معنی تشریف فرمود
 بعد از آن کرم پسندید و چون
 دولت و سلام قوی
 بی عاصی ال بهر و نشین

دانش منی مناسبت تمام انصاف و عدلش سار دانی و فضل و کرمش
شعران هم از عجب شش لب عرب کرده اند و هر چه از شاعران هم
دوران منی پاریش است و در حدیث

شفت بستان تار و دوا	نه امیش و ساد می هوا
پول میج و بستان میج	نوشایع صورتی درین هوا
نمای غلیب غایت نچین	نه کنیم جان و دل بدین
پوری بکوی شکسته میج	شفت نیت جان کنیم کوه
عادل آمد باز و طرب	قاری آمد باز و دوا
نوا برک یافت شاخ و برگ زان	هی نو کشید مرغ بسوا
ببرک داشت لاد بکین کله	چو دید غمخیز از مردین قبا
دیده نایه صبیح شاخ و دم	نما گرفت بار کوه کشتا
علی اصبح رضع سحابین	ز شیر را لاله و ده غذا
ز نوح صبا و قفس دین	جان خشم شود ز قوه و با
پرزخا نای ننه نای	فری صبه و دین و نوح صبا
صبا صلی بود بر سینه	که نای معلوم او بود صبا
شود کوشش از شکستگان	که نفع نکات و بس را دوا
نوشت تهنیتی طلب کنی	نه کن از حق کفایت تهنیت

این شعر از کتاب
تذکره شاعران
است و در حدیث
در حدیث
در حدیث

چو آستانه بدیده دولت	نخون و دیگان کند و آستانه
بادیه و سده و باره منق	بیب و کمار زم و خسته
ز ماه صبح طلعتش و انطق	نه سر و صبح طلعتش و انطق
نخونی کرده با صبح ستم	نه بوی بر دواز رویه جنا
شانی خواج ز زمین ستان	نه بکند بهر صبح و هر سا
سزای دوستی چو تی بود	خو تی بود به دوستی سزا
اتابک محمد و زیر ملک جم	که رفته و ملک شاه و اربا
علی حضرت و قدر او بود	و کربانی از بزرگی و عسلا
بدان شگرتی و بدان علوی	دو حرف شدیم در حرف شما
شامت سایه خدای او بود	نعلی سایه ز سایه خدا
مباغان بر کرده و هر یک	نم نطق و نطق است لا
نمای رسام جایش کش	کجا میتم شد ساحت و سخا
دیره و زیر باری الکرم	وریه و رب مالک بطا
من قندی بنی لایم سلم	من استدی بنی لایم سلم
ز طعن و ضرب روح و نیت	طراز بود و آثار نظم و مع
شید و رودکی و بیب و خضر	ابو تام و بختی و ابو جلد

از آن حلقه معری است سلب و زان کل سبب می است شای
که خانه وزیر خشم شاه را بر بود ز رخ و تیره جا کز
نیاید است تازین اصل نوید اوست بار نام جا
برند بر در آتش و لو اتم شوند تیره از رخسار و لونی
خوشتر خضیع بود با جاد مرد تش خضیع بود با جاد
اگر اقدر جو مال داشتی بجای نیکو اشتی کی کدا
نظام مملکت ز کاک او بود ویر استیاست قصب است
وزیر هر قسم که بر کار او جری اقدر نوشته و نصی
اما استری شیند از جانی بر آنکه گفت خضیع با من شری
همیشه تا چنانکه کاسن آند و بر نصیب خلق قسری فنا
موا نغش هماره با جستم مخافش همیشه با و مستند
ایا نظم و شرف در وقت بر آن سپهر و از سیل و نیا
احوال این چکاره از نبرج بود و لی حسب قدرت بر ما
منا علن منا علن منا علن فضل اجد تا علیک مر جا

و من نوادر

نکته و بر جا و دامن از سراج بلال بر که ز جیان گفته و دواج

دواج کرد و ز جیان بلال که سخن لبس بر بی تو است خط کوه سراج
بعد کجا و بدیش قبا می جری و یکشده و شمش و کوه سراج
حالی شین و پیش از پند برید و کبردن و تشنه می کل کاج
فرانسیس بر می نبشته چون و دسیده بود و یا افغانی شمش
شکسته کوی بر پست باره و سخن دو ساقش از دو بر باره و سخن
نکتم که کز عارض برت بینه و شوی شان بر میان می سراج
و کز بسیده از سبب صلیب است چنان بر بر و کز دست او صلیب
برستی هم می سراج کل میند هم که سر و نام کتم قامت بریا کاج
چقدر لاله و دل می می سپهر و کدم متناز کرده و دکر تاج
نخت روز چو دل بیکری او و کز تیر چرخ بر سینه هم شود کاج
مرا چرخ زلف سیاه شان کتم غلام موی خاوند سید کاج
سود و سینه خاتم محمد مرسل که بنیاد مستند بر و سراج
شسته که کدانی ز رستاده و بتاریخ فعل از ملک خوش سراج
بر و همیشه لفظ او ز خرو ملک گرفت که کز شمش و زهر قلی
خدا می کوشش نماز کار خاسته و مان بسیده و کز دگر بری قلی
و ما محراب از رسول اشک و زلف آتش تحت و ز شمش

بود مشرقیا و باب خدر مشرق
بود طرقتیا و مشرق مشرق
خسح پیری که فرستد بی
دش چهری که دمی از دمی
دست خویش هر چه او بگریز
نشد بود حجب از جان و دل
خدا می نور جانت چاره صحر
ز نور روشن دان و چاه
ایاشی که بگریز از طبع خست
دل ساقی مانند قبح عراج
بین غار دست و سر را غم
که خون نرسن ملت و دایره
امین سلطان و سر و سر
که گشت کجای از کیش و لب
بشاران کف و چوبه بزرگ
بزرگان طرف و چوکب عراج
حیدر تبار است بجهت
بهار طفت شش خاطر می بینج

در بیان صفت ابرو

چه کاهت و فصل صفت
الای که دایره بر لب و کما
نخون مطرب کاه و زمره با و کما
برای شمع که با دایره از شمع
در مجلس اهداست بخت
جان سال و شش و شش
جانشین آن نقیصه نور نیست
کاز لاله و کل باغ جان و جان
بهر طریقی چشم خست
زید اری شب و دید کرس بخت

بهار و شربت سیر و شربت
بهر و تصانیف شربت
کما ابرو باغ و باغ شربت
نشان شش و باغ و شربت
بهر و شربت شربت
بهر و شربت شربت
چند و کاه و زمره و شربت
فریب و دمر و کاه و شربت
یکی نیک و شربت شربت
زبان و شربت و شربت
در ابرو صفت و باغ و شربت

کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت

دو باغ و شربت و شربت
شربت و زمره و شربت
صبا باغ و شربت و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت

نخل باغ و شربت و شربت
زبان باغ و شربت و شربت
چو میل و شربت و شربت
بهر و شربت و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت

کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت
کما شربت و زمره و شربت

ایام طرب خوشگویی زینک بزلط
 بنور و زبر کرم ترین برین تار و سبط
 خور و دین که کرد چه خوشم سبزه مبار
 بلخ اندیشیکه چه شور و شستی
 همه زیرویم مرغان کوی شستی
 در از غم و تامل که تعبستی
 او می لای بار صحر عشبتی
 خاند و که ساقی بان دود و کسارت
 صبا و شش کوشش کل بر کفرت
 که پندیده و بیسبیلان از کفرت
 بنالیده و تا صبحکله این صبح
 خرسیده کلاهک مشن فاش کفرت
 چه مصلحت چه عشق است چه عشق است چه کفرت
 کل مذم بابای که مر تار و جادی
 بنش و شش و دود و لاله داری
 بجز کوس و خراب و چه خواهم چه کفرت
 چرا کوس خشمی چه باده باده کفرت
 که این سیرت خوش سیرت و این کفرت
 اگر بزار و بی استنجان می نمود
 که کل خیزد از خاک کعبه آید از جو
 صبا باز چه پاشیده بر و شش کفرت
 سواد خط و خیزد است که در غفلت
 که بوییده و تر ز نافه و جوی تار است
 علی بن برهیم و در ج کفرت
 کفایت در بیان دریت ریاست
 خردمند بشو و از حد و ذرات
 هر کار سنایت و اندر ذرات

بزمین خرد و خرمش کوی که عیادت
 چنان کرد و ز کلف و زان کفایت
 کسین کرد و ام نمود و درین کفایت
 بود صاحب هست و این کفایت
 رما تاش محبوبه و تاش کفایت
 بی ملک سین است کفایت کفایت
 نوز و بس طوی بکفایت کفایت
 سبب است نایند و این کفایت
 بکار کفایت و در کفایت کفایت
 حواست می سکون کفایت کفایت
 بی منت و بیا و از کفایت کفایت
 خاک مدی کافی و ستور کفایت
 کوه و شش اخلاق کفایت کفایت
 بی حد و شرف و احسان کفایت
 که از کفایت شاعری بی کفایت کفایت
 به جگر کفایت اطاف تر کفایت کفایت
 الا که جانت بکام تو بی کفایت
 کفایت با چه رفت بکفایت کفایت
 خطاب کفایت با این کفایت
 ز تو و ج رما کفایت کفایت
 بی که کفایت رما کفایت کفایت
 روز و کفایت کفایت کفایت
 من تصایده و کفایت کفایت کفایت
 رما کفایت بی کفایت کفایت
 خار و دل زین کفایت کفایت کفایت
 پرسی فرما کفایت کفایت کفایت
 ای که کفایت رما کفایت کفایت
 کفایت کفایت کفایت کفایت

آفرین گفتن کان چو بفرین ماند
پاری کوی و بفرین دل را لادار
که نهانی سخن پاری درین آموز
که من آموخته ام کشته شدن
سخن برکی در جنگ پسندیده
فیت ترسیده و برکی غریزگی
رزم را باید آموخته بود و نودن پیکار
برغم زهرم خسته می فرو پیکار
در دهن زبونان نه و یکسانید
چون ز غدا زبانه و یکسانید
از کسب خانه سر زو و بر و نیت
بخشید که و یکسان و ستار و زور
فقد و یکسان من آید و زور
پس بران نه او نه بد و زور
ما و برین سرچ شده و زنده ای
همچو نیست هم آید و دل جانان
جام غم از بی توشی غم بار یک
من که با توشی خسته ام با یک
باده نوشانه سر و دل جانان
کرم شد کف فرو شانه این بار
برخی شکر آید از بی خبری
که میام او ز خسته بودی و زور
ترک سر با و بد و تات کوه خنی
که شد ختم ای چشم کویان
دوشم کم کرده و کوه کوه خنی
که ره پاریان است ره ای و زور
زیر پیوسته سرخ زده و کوه کوه
که پاره سرخ زده و کوه کوه
چند چون بدوی بی را می پید
با جانان زده و بد و کوه کوه
میوه مرد بود و کوه کوه
رستین است بر و دل و زور

پار لایه می کیا بکشید پیکار
خود با سال فرا می کشید پیکار
تغوی نگه را خا بود و پیکار
نار می را نگه را کوه بود و پیکار
کوه کوه شاد و غم زده می پیکار
پیکار می سر کوه کوه می پیکار
کوه کوه شین سو می لیرن پیکار
رو بهی شین کوه کوه شین پیکار
مان بیا سر و تاش و پیکار
تا بدانی که بخسیری زنده کوه کوه
من ستاییده و پیکار
هر روز ستاییده کوه کوه
ماده و کوه کوه کوه کوه
اگر کوه کوه کوه کوه
اگر کوه کوه کوه کوه
دور و بی آتش کوه کوه
رو و کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
شاد و کوه کوه کوه کوه
خواجه را کوه کوه کوه کوه
زنده و کوه کوه کوه کوه
تا کوه کوه کوه کوه کوه
زنده و کوه کوه کوه کوه

من غمناک و شاد

مبارک و آید و کوه کوه
شاد و کوه کوه کوه کوه
مبارک و آید و کوه کوه
شاد و کوه کوه کوه کوه

سزاواید که میماند و نسل شود
 سزاواید و باشد عزیزان
 شوم هر چه شوم عاشق بکاف
 جوان شود و بباران و من باغ جوان
 کنم هر چه کنم و صفا و طبع مرا
 شکست طیب ببار و کشت آن
 همی بجنب دل در جوی دین
 چو می جنبد شمع کل در دین
 لقا شمع مرصع ز گوهر دین
 روی رخ طبع زید دین
 ببار نازین کارم سیب دین
 جبار بسایسم و دست دین
 جبار بسایسم و دست دین
 خیزد باده کاذب و سر دین
 دیانی که بیدار بوشم دین
 زهر و شکر که دین که شکر
 زهر و شکر که دین که شکر
 همی جنبد بر دم که بر کیم نیر
 همی سگ و چو ناک که بر کیم نیر
 بزمی با و دود و دین و دین
 کجاست دست و دین و دین
 زنی زدی کن ای طبع این بیک
 گوشت و دین و دین و دین
 خدای تو جل و انعم و دین
 رسید و نیت بیک و دین
 خدایان جانست که باری
 بنیت و دین و دین
 ما و خلق ناپ و جان بزرگ
 این سلطان و دین و دین
 کوه و دین و دین و دین
 که دین و دین و دین
 نشان بر نهاده که دین و دین
 کوه و دین و دین و دین

بستاند صاحب که دین و دین
 بستاند صاحب که دین و دین
 اگر بخواه دین و دین و دین
 که حق پر کوه و دین و دین
 خدایان ایراد و دین و دین
 که گفت چاره کی کد و دین
 نیم از آن دین و دین و دین
 بر خیزد بیک و دین و دین
 جواب و دین و دین و دین
 که کرد و دین و دین و دین
 خدایان و دین و دین و دین
 که جانی و دین و دین و دین

دلی آهسته و دین

کوه دین و دین و دین و دین
 گفت و دین و دین و دین
 هر چه دین و دین و دین و دین
 که دین و دین و دین و دین
 بی که حاضر و دین و دین و دین
 بجز و دین و دین و دین
 بی نماند که دین و دین و دین
 دوزخ شود و دین و دین
 خواست و دین و دین و دین
 رقیب و دین و دین و دین
 نه جانی و دین و دین و دین
 چاره و دین و دین و دین
 هر دین و دین و دین و دین
 فاد و دین و دین و دین
 بر تیره و دین و دین و دین
 که دین و دین و دین و دین
 کجای و دین و دین و دین
 که دین و دین و دین و دین

بزرگ داور کیا حق تعالیٰ در شاه
که دست لکله زنگ و زین هم
ناده و طبع شمس مرآت هم
حیرت بر که اوستان کند نیم
جوان و دل و تازه شمع زین
کار نامه شان بین عهد هم
بیش توئی کاش و خیر و کار
کران و کار تو می آید دست کف هم
یکی عنایت خوار حق عزانی
یکی کنایت صاحب علی بر هم
خبر ز موی شکانی خطای شکر
که دست نکرش اندیشه کند هم
ای سپهر جانی که مردم غفلت
باستان خودشان کند تعلیم
اگر نظیر حیم بهال است محل
اگر شایخ ابرام حیل است عدم
چون عروس بار بستی تو را زار
بهرم محکم و ای زین طبع کرم
برای نصر تو تیر کف کتب خراج
مکود کان یک کب غزا و پیغم
سایگان من از علوم هر دو
اگر علوم مرا آسان کن تقسیم
مکود باشم یا یونس عنایت
مکود باشم نوید از خدای هم

قصیده بابک

ساقی غرق الزمان با لب
صیرتی عود و اکبار
نظرت حسینا و لم ترو جی
به دشتیم عین اخبار
و علی خدا من بهک حال
کنایه اسد و فی بهیضا

لقد بخت امیرین بخت
و منی بخت قطره بود
کف دایه الطیب و الی
کان سستی من الطیب و الی
شریبی الحسوم کافیا
مناشی بسورة اصیاء
بدل اجدی رتقا العوا
و کج کانت حوائی لافا
قد صفت حیدر تحول و جات
کنت یالیت اهل الجلات
لست اسکو شانه سحران
کدت اسکو شانه آلا عدار
من رسته بظرفه آله و اضی
ویرانی جنبه و اشرا
کنت فی راحة اندیشه
و فرقه می صافی و و کاسه
لم ازل مشرقا ضیاء حق
کف الدهر بالظلام و کاسه
کان خنی مع الرقا و جمیاء
صار سده من اصحاب
ما رضینا من الحیوة و قلنا
رحم الله مشه الا صدقار
غاب عما الصدیق و قلنا
غیب الصدق و قلنا و الرقا
نسب التوم مشیت باخیا
و لیسری حجاب من غفا
ما هم طهرتم من بشر
و علا الطبع شید بشر
ایسری قاسی انصاف کفو
سیا فی بستر یض و اش
قل من قال فی قول ازور
لم تاجبت ویدن الایا

تخت تاجی تری مره نکست بل / ضارح عجبم شایسته افغان
 سنی نیایه اما تراز میرا / جمیع اعقاب حاکمان افغان
 کیف و منت فی افعال تاجی / و علی کعبه الصدور تاجی
 غره الحمد و سعاده و شرف / کرد و احسن و احسن و احسن
 و از من بکارم حسن و شرف / دو و ناست با اوصاف
 غرض الملک من جو و سعاده / صانع اندیشه و افکار
 کن صبر را علی اهل تاجی / و ارض باد و خیزد تاجی

من غنایا

ای سحر خیز تاجی تاجی / از دولت ابدی و غنایت تمام
 شریک شمس که خورشید تاجی / نشید و نام جواب سلام
 تاجی دست یابی باین سر تاجی / جانم بلب رسید که جویم کلام
 زاده کرده اگر غنایت تاجی / گویم بوجدیت حلال و حرام
 زار و ضعیف و سبیزم تاجی / باین کمال تاجی زنده و حرام
 دست و زخم تاجی تاجی / تخلص کرد و در حق شمس حرام
 بر خیزد و آه منا طرفه ملک / تصویر کرد و صورت و ارباب
 جاوید باد و در کف خطه کرد / بخار خوشترت تاجی کلام

و نه که غریزه پسند و جان
مزد عشق جان پیران شده و جان
غریزی که جان که وصف تن که
شده و خوری که شمع که در تن
و دل شمع شمع شده و تن
شده و کسبیم تا می شود بدن
و لم بودی بستی تن و می نم
که سخت تر بود این زهر زنده کردن

نوشتم که شمع و نه که ختم
که تا خیال باقی بکشد و نه که
نوشتم که شمع و نه که ختم
هی شب که یاد آتش سوزن
نوشتم که شمع و نه که ختم
و نه که یاد آتش سوزن
نوشتم که شمع و نه که ختم
اگر چه یاد کردی دست این میان
نوشتم که شمع و نه که ختم
عجب که سر داری لب جان
نوشتم که شمع و نه که ختم
که رحم باشد کردن که می بیند
نوشتم که شمع و نه که ختم
اگر چه یاد کردی لب جان
نوشتم که شمع و نه که ختم
ولی نیمه آتش در جان پوران
نوشتم که شمع و نه که ختم
نکته خنده اغیان بند و تن
نوشتم که شمع و نه که ختم
نکه که عادت کردی زهر سلطان
نوشتم که شمع و نه که ختم
چو من گویم فارغ نیستین میدان
نوشتم که شمع و نه که ختم
نجا که گویم و خست من به میان
نوشتم که شمع و نه که ختم
صلا و بزم که گهر دارم و هم دران
نوشتم که شمع و نه که ختم
خفته که که طعنه ای دین زبان
نوشتم که شمع و نه که ختم
زلفم ز تو سپان کرم بود میان
نوشتم که شمع و نه که ختم
بد جان تو دیدم زو به میان

این سلطان آفتاب که در تخت
بجای شیر بر جودش نشین
نماند ز این خرد سعادت توام
چو تو آمد آفتاب این سلطان
اگر باشد و شوق خود را همه کرد
قدم بر دهن نه در هیچ پیران
اگر چه خواجه رفت بتنه
ولی نه می خیزد غل جیسر از آن
که بکیم حسن و حسنای
که علقه لب و رخ او در آن
مزدین از کتب و تجربت که
بدرخشش این سیرت در حق
سپهر پر از انجم کاره گوید
چه امید هستی دین بزرگ آن
اگر شنیدی ویدی عجب در تو
که هر چه میل کند او ملک بدو
که او خلاف رو ملک نشسته
نه خود ظاهر و باطن به کار و
تو توانی آن عجب ز غایت شاه
که او پیش از این کار را ندیده
چو آفریده بدین غایت حسنی
که در دیده بدین غایت حسنی
اگر چه پیشه من نیست شاعری
کلام عودن من است ارمی
این چاکد مبرهن که در حق
مرا عجب قناعت کی میرد آن
نه و عجب است که از این سخن
که در میان این سخن
بگاه و بیک نام و همه خبر
نه و صدق و راست بهین عباد
که شاه باشد همواره و خواجه
که شاه باشد همواره و خواجه

افاشیح خیر علی

۱۵۸
افاشیح خیر علی

افاشیح خضر علی

و ترجمه کن از این قرآن مجید
 و در یک نماز یک رکعت
 علی الرحمن منعم به نعل مجاز
 یک صد و ده نعلین
 نعل کل مهر سار و نعل سار
 کا نیک سیف فی یمن خضر
 یک طایع بیون طایع
 و از دست برقی ملک فی یمن
 معنای خیار ملک است
 فاما نور و سبب کمون و نه طلب
 تیرت فی با ارمایه
 و جود نیک نیت و نیت
 ان فی خدای حسیک خدای
 و نضرتا مثل سبب
 و بل کیف استخوان
 سی مصطفی بسا و سی زمام

حجون

حجون تاج اشرا

تیر ترا با عباد است
 و در هر یک نیت
 یک صد و ده نعلین
 مقام تمام ملک
 و نعل صحرای با نعل جارج
 نعل کل مهر سار و نعل سار
 کا نیک سیف فی یمن خضر
 یک طایع بیون طایع
 و از دست برقی ملک فی یمن
 معنای خیار ملک است
 فاما نور و سبب کمون و نه طلب
 تیرت فی با ارمایه
 و جود نیک نیت و نیت
 ان فی خدای حسیک خدای
 و نضرتا مثل سبب
 و بل کیف استخوان
 سی مصطفی بسا و سی زمام

هجون تاج اشعرا

هجون تاج اشعرا

چو شد بشکریان طایه داریم / بکشد خرو و ذره ز زما و نسیم
 نه سیم برف باند و نه ز بر که / چو شد بشکریان طایه داریم
 فروغ غیش چمن گشت لاله / بدان چنان که ز دمانج رنگ گیم
 حباب اشتر کم که چوبه را / که خود چوبه و در زور و زده
 کنون ما نصیب اشیا کسا / سر که بود فرو بسته ز طبع
 صفای مرغ جود غلام چشم / خضر مرغ دود و صماج کوی صمیم
 خوش این بهار که رقیص صیقل / شگفتیت شود زنده که حکم
 ولی در رخ که زوخت من بر / و کر نسو دم ازین فصل خاک
 کنون که پامی یارم ناند و / من شامی علی حسن زاریم
 صیقل قدسی قدسی نماند / بهد صد روح الهی شمس
 بنزد سرعت فکرش نمند و / پیش صحت ریش خیال عقل
 ولای و هدایت ملک شرف / سراسر ای و حبه قایم تمام
 نهی بر که خردمند خرد و / کالایف با نعت خدی
 حکیم شکرت عالم از احاطه / که است بر قدم عالم تمام
 کلام غم کس و در نماند / بوقسم کس که در نماند

حجون تاج اشدا

بحیم رکنه انوار رفت توشت
بشت رکنه انوار طوطی توتم
بخت و در آتای مجلس توتم
برسان بر در خند محفل توتم
بمیدان که دلیست بر توکل
بزد املی صد لایم پس توتم
بود محب تو از کجاست توتم
بود خصم تو از کجاست توتم

ای که با چپ تو چون چرخ تو
آفتاب و پناه حال هست و آفتاب
زلف تو از ریش تو چوین است
از لب تو بسیار بارون آفتاب

یا که مراست رخ جان توین است
یا که مراست رخ جان توین است
ای نهایت و کجاست توین است
آن که کز نیات کاست توین است
صو جان توین است ز کوی توین است
کوی توین است و توین است
عاشقی رخ زرد و کجاست توین است
عاشقی رخ زرد و کجاست توین است

هر زلف تو و کجاست توین است
هر زلف تو و کجاست توین است
تا خط نخست ز من توین است
تا خط نخست ز من توین است
و کجاست توین است
و کجاست توین است

زبان تو چوین است ز من توین است
زبان تو چوین است ز من توین است
ای که کجاست توین است
ای که کجاست توین است

حجون تاج اشدا

ای که از دست تو رفت تو
ای که از دست تو رفت تو
صد چوین تو
صد چوین تو
آفتاب تو
آفتاب تو

باده سده و رخ تو
باده سده و رخ تو
رستی تو
رستی تو
کجاست تو
کجاست تو

سایه و رخ تو
سایه و رخ تو
ای که تو
ای که تو
باده تو
باده تو

در جانی تو
در جانی تو
شیرین تو
شیرین تو
باده تو
باده تو

باده تو
باده تو
باده تو
باده تو
باده تو
باده تو

باده تو
باده تو
باده تو
باده تو
باده تو
باده تو

باده تو
باده تو
باده تو
باده تو
باده تو
باده تو

حجون تاج اشعرا

کرچه در عالم از او هر که شکست
یکه نهش و نهش طرح و بیکه
ز غل تیش بر دوازده حقیقت
حلقه کردون تخت بدست

کر زدن طلسمه فاعلم ز کین

چون باری در جهان قدم نهش
هر پا چمنه بود تاج تارک
سیر و زایش نهش نهش
بچو کبیا سریش ز چاکله

کره تاج سیر و یچین تاج

از فروزان خروگاه تاج
از طرب او در تاج تاج
صدر داند چک تاج
سیر و زایش ز تاج

مرغش تاج تاج

جلس کرد و خا تاج
آسمان خرم از تاج
خدا و زان هر وقت تاج
تاج تاج تاج

کشن بد و بد و بد

فر اکیل تاج
تاج تاج تاج
از جوت بر دوزان
تاج تاج تاج

موسی و تاج تاج

با سیران تو کم تاج
نزد تاج تاج

حجون تاج اشعرا

با صیرت تاج تاج
با سیرت تاج تاج
چو کویم تاج

ای برج تاج
از دوزخ تاج
مشو که دلم باید

نشین که ز غم جامی بر تاج

سرچوب تاج
ایمان دل تاج

مرکز تاج

تاج تاج تاج

تاج تاج تاج

تاج تاج تاج

تاج تاج تاج

تاج تاج تاج

تاج تاج تاج

آسمان بگراید و زمین بھانے

نکست آید و بر جام سم زوداد
ز نوب نهادن جام تا در نوب

این چنین که از دستش مثل شعله آید
کوهی از می و ساغر و در و درو

ماہان گلزار میں تاجہ درخشاں

حالیہ کہ میرا کرم بہت ختم و خفا

ای سیرت الایضی الخ کتاب دینی

درستین از قیام رزقه پادشاه
سیر حال و هوای مردمی است

ما سو و ر ممکن بود و خوش است

عالمیں سچو مائے قے کا ٹھکانا بن ہو رہا ہے

جامعہ کل ودہ مانگی لی جنکم
کر نوی مانی است کج معنی کج حقم

آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
کہ جو رکعت بعد از نماز کی کہ تم

بکلیور توفیق علیہ السلام

عمران جس پرست و ان کا روبرو

تم عظم حرمت از خود و سنان
کام شد از خود و محصل و سنان

از خود در هر شب این مرقیان
و در هر شب این مرقیان

کرنیہ اور احیاء مصافحہ

کسی ادا میں ہرگز غلطی نہ ہو

سید لافعی حیدر کا حرمی و این کاو
 و در مرغ و از قدرت کا آسمان کاو

آسمان چو در و خضم لعل مکان
لا مکان غلام صفت ظاهر همان

ظاہر و باہر میں ہزار چہرے کا خان

۱- در صورتی که در یک سال دو بار یا بیشتر از آنکه در یک سال دو بار یا بیشتر از آنکه

ویرمحل علوی و اولی اوقات و در محل فضل و افضل اوقات

آب کو زار غم شمره کوسن
مار و برج از غم شمره کوسن

توضیح مع لاکر و کارافاق

۱۷۷

مجلس و زودش و ششمان
مهر کلام و زودش و ششمان

عبد و کلباش کر دور پانڈر ہو

مجلس اول

از حد و خط را رعایت نماید

ی سہی کہ از دلیہا مر فیض عرفی
گرفت نزد کویتہ چمن و درختی

بسمه حسنا سارا لا تحف واری که معرشته عمر کو سر مهر واری

و از این جهت که در این کتاب

حجون تاج اشرا

ای بس نیاید کز او غرق بحر نی
در ملک سجاد ملک آفاق
و عالم ابداع کاشف الهی
و خدای دوس منی توانی
در دمار کونین نه داتانی
بل توانی دوستی امیر عالم
هم برون زمین ملک الهی
هم در فیض ملک الهی
ز ملک ارپسند و کریمیک
بد و گشتان شکرش
حسن شرک را باز و مبدم
جذب است و کیت ای صفات با
خبر و امن آن حجون که تو جوی
لسکی ایران لایم کرد و گوی
ظلمت جبر و دیر سپیدی
آتش چو زرد و دم زرد و دایم
چون آتش کویم کی سوزد و دایم
از حکم ز روشنی طیب خبر
زین ملک که بر نام خاندان
سرسم که دیدار حق و دایم
خیر و دفع ریح کشتن زحمان
وزنی رضای تو خاتم مطهر
آنکه به استحقاق کفایت

حجون تاج اشرا

از دولت و بار آفرین
کافی که در یک سطر از حد و غایت
در عالم آفرین شرف نه
قبض و بیکب ز برین کم توانی
نه ز مهر و حسد سی و یکین گوی
تا حد و دشت و در هر جا و اهد کم
بد و گشتان شکرش
عدل او مراع را حوزة گرم کرد
سعی و مراع را و خدایم کرد
آینه و صفت اعلیم از فیض کرد
آسمان نیار و کرد با صاحب میا
و صیانت کیتی مشق و تنی
چون باشد و سنا کو مشق
چرخ پریشان روشن و تنی
محو حجب شد کرد و آوان
هر که در جهان امر و محب دایم
در حضور او کرد و صفت با و
ایک شمشیر که بر لب آواز
سدر و حدارت و خدایم
سوی خود آورد و خدایم
خورشید و در و کینه
کسره و چو نیکو خان کج خوش

حجون تاج اشعرا

بال دستان زوی ملک کس

تاجی تاج باد بر در تو دایا
تاجی در خند مهر رخ تو حیران
محل تو از دست قدرت تاجان
حد چو من بر آوازه آتش تو
خاطر باد نیست زده و شب یاران
کر چه در نات نیست نامی از پستان

تاجک ابد ای و ناصری است
بهر کوش که غلظت آبی و آب
رخ ملک بچین و زلف تو
سبان جلو و صبح تاج کس
وزن مبارک رخ عالمی است پر رجا
به و شرب فنا که حسد لبرک
کلاه را که زلف تو که کشته
ز وصل فصل جلست شرب و شربت
پار زمره و نایس نبر و شربت
پار زمره و نایس نبر و شربت
بهرش و لعل از چشمه افروز
بسط و حسن و ناز و خطبه و سک

الا که شرو جانستی و خبر شوم
کرم نایده با می ز صبار کرم
بوره حال که چرخ از زمین و آسمان
شع از کشتی می تی و شمع کل

حجون تاج اشعرا

هو کدشت ترند وی می کرد کرم

مباد آنکه خم ناله و شست و سرک
الا که هر تو برست و صل تو شرف
بود و عکس ز شکر تو شرف
آمد باره و در رخ کرم من کرم
مکان که کرم خم ناله و شست و سرک
مکان که کرم خم ناله و شست و سرک

کرم ز شاد و باد و سپهر نری
کرم ز شاد و باد و سپهر نری
نوشته زلف این فصل شربت
نوشته زلف این فصل شربت
چایا و صند بر لبی زلف شربت
چایا و صند بر لبی زلف شربت
حرام باشد ای ترک می گشت
حرام باشد ای ترک می گشت
مرا حجامه بود تا که از پد ترک
مرا حجامه بود تا که از پد ترک
فرح زمره ای کدشت زلف
فرح زمره ای کدشت زلف
زلف طرف طرب و شرب ناله
زلف طرف طرب و شرب ناله
زلف کدشت چمن شرب و شربت
زلف کدشت چمن شرب و شربت
زلف کدشت چمن شرب و شربت
زلف کدشت چمن شرب و شربت

زلف کدشت چمن شرب و شربت
زلف کدشت چمن شرب و شربت
زلف کدشت چمن شرب و شربت
زلف کدشت چمن شرب و شربت

چون تاج اشرا

که چهره شو از لب که شد زلف
مهر خاوم امهرین هم مهرم زلف
از لعل دانه خشت که صیقل دهم
وزار و کیویت که موسی غزل
بهر روز عارض آن چاه دلت
به وحدت و کثرت از ده دانه
از چهره که کم کون زهره دارا
که برین دم سو که با دینی
چون طره و چرخش و دهم
یا شو تاجی که یک یک دانه
کر بر سر مهری با حالت برین
در پای بکین که با ملک
چون صبح شبنم زین که برین
وزر شک خست که برین
زاد زلفی که تسمه چشمو
زاد زلفی که تسمه چشمو
با دهن و یک یک زنده چوب
با ضم زخمی که سوزد چوب
اصحاب تخری که از چشم برین
ارباب تخری که از چشم برین
بارد مرقع و شش که شش
باز به اندر و شش که شش
در محلستان بسیار دانه
آن مژه و مژه و تخری که شش
تکلیف شود و برین که دهم
و لب شش طاعت که تخری که شش
آنجا که وجود است که شش

در بار که جو کش برین زشتی
از غنای طوق و شش برین سلطان

چاوید

در شش که از دم زین زلف
باروی و زین زلف شش
هرست پای که زلف زین زلف
دکف زلف و جام برین زلف
رویش زلف زین زلف
نفس و ی چرخ شش که شش
کره و زلف و کس و چینه
ی شش که شش زین زلف
ی شش که شش زین زلف

سخن نو چون دانه در حق
 نغمه نرخت مکن ز غنای
 هر کس که است و مکن ترا
 ایست حق نیست حق زهره
 شاهشیدم از نعلین
 در آید شیر نرخت
 کونان سر و دم من
 ز آفتاب یکی خام
 و از آواز کن جفت
 آواز کی یافت
 آثار کفر و کین ز تو
 فضل هم داشت
 از برای روشن کند
 اوصاف آید
 چو در آید
 اجاب و یتم در و

جبال السعده

جبال السعده

بهوش افروزه از کیمه ماسل
 که دست آورده مرغان بود
 پریشان زلف بر رخسارها
 پریشان زلف مانده بر چوایل
 بایض صبا و چو تا غنچه
 به او چشم او چون چوایل
 بان که بکن صبا چو ضرر
 بشو روزه و آن شیرین چوایل
 مراد دست شوی چه در
 مراد دست راز چوایل
 شش غنچه به بار و زباز
 کنایه به زاری کرد و نزل
 بر روح از ششم بوی گن
 به او پیش از سر یکم چوایل
 از غیر از وی مراد چوایل
 بغیر از وی مراد چوایل
 بجز را که هم ای ماه و دست
 هم را که هم ای ماه و دست
 من آن غم به بار و دست
 که رنج به بار و دست
 نامه رفت می و شیشه ای
 به عسره و جانی گن
 بجام روزه از آن شش تر
 که اکمن کنه حسان گن
 سرای کان بود بر کمال
 شش بی کان بود بر کمال

جلال نعل

مسدود اصل شادی توستم
 نهدین طرب بهت صلی
 راز و دواست منم او بختی
 کرد ز تو و من منشا نعل
 دو صافش چای و چای
 بتویش رایلی در سایل
 خوش و شب و می و می
 می بر باد سیراد عادل
 نخستین شخص عالم صمد
 که دهنش استان و نعل
 عاقل و مدی که اینک گریش
 سحر ساری است چون ران
 دل و دوش این دریا
 که آنرا پیچ توان قیاس
 این تم چو دایه کمر
 چو در ملک قسم کرد نعل
 بر بایش می نه ستاد
 چه فخور و چه خاقان چه قل
 قرار بام عرش کرکس
 بوکت ز مرغ نیم بسیل
 فایه زهر را عرش چو کمر
 شود سکره عرش زمره قل
 کف در صبح خود و شب
 بی کو سکره استاده عسل
 هر یکی که میرت و می
 بجای عازر اکل سدر
 بکستی چون تو مرده کرد
 نیابت از او حسد تا اول

می آفتاب سپید تابه
 و در برسد از از حضرت نعل

صوری

ضوری

ضوری

مضوری

مضوری

خضریٰ

هستی بیک لطیف است رخ نهاده
 لیکن جنبه شود و زاده و نه
 نماز رخ خوبان گشتیست بیک
 گشتن که گفتم و دم خفاست
 زین پس نگرش هر یک که نگرش
 زنگار رخ عیارست که چون پوشید
 اینم خفا بود و شکی نیست
 خاصه درگاه چو چرخ برآید
 خطا که شود و افرو روی هر دم
 ز نام من را نایب و حق نیست
 زید است و زار که ز کس نیست
 شاه و دم که چه صحنی نه پر
 عید صحنی نه و آن رنگ نیاید
 خاستم تا بستم پیش از خورشید
 زنگار رخ عیارست که چون پوشید
 اینم خفا بود و شکی نیست
 خاصه درگاه چو چرخ برآید
 خطا که شود و افرو روی هر دم
 ز نام من را نایب و حق نیست
 زید است و زار که ز کس نیست
 شاه و دم که چه صحنی نه پر
 عید صحنی نه و آن رنگ نیاید
 خاستم تا بستم پیش از خورشید

فزونی حقیر حقیر خوب و بیداری
 دستهای کمان قاتل شکن بر
 غنای هفت رخسان پست بند
 در گفت گفت که خاتم کجای کردی
 از آنکه یزید خان رسیده و پست
 جوید و دم خداوند بر زمین
 چون تو غنیمت کرم و بزرگواری
 کون در دولت صاحب قصبه گویم
 و یکباره خانی بزرگ صید
 خدا کجای جانان که داد و داد
 نمود مرغ خدا را که در کن
 خبر و از این جشن حاضر شاه عالم
 سست و محبت قائم محمد حسن
 ای رسیده و بجای که استادت
 ملک با حق تو شکر کرده نم بود
 چو این که شاهان قدرت تو

قمر بوج نیا و خاستن کجوف
 گزینا بد زمره ناخت عدم
 کشد سیر فلک ز بر کجا وین
 جازات از تو یابند آموان کنم
 تو چو زان نهانی از نظر کرد
 چشم عقل دیدی چه روح و جسم
 پاینده آمد من در میان سخن
 سخن چون سلسله شد از حق و مان
 سخن پر سر و جریس خود شد
 چرخ کیا چرخ از این سر و جریس سخن
 جمع شد در سخن این بر سر سبک
 زار آمد زار بکمر سوری سخن
 کز نیا می فری سخن بر تار پران
 خری سخن وین سبک بر زبان
 وین سخن پیش سخن سخن
 سر و دایه است خود و خوار و سخن
 فقره از عمل غایت بر جریس
 رشته نوید می گویا توین سخن
 در سبک و زبان این ریا سبک
 وی و کرسید و کج و سخن
 سخن چون سلسله شد از حق و مان
 سخن پر سر و جریس خود شد
 چرخ کیا چرخ از این سر و جریس سخن
 جمع شد در سخن این بر سر سبک
 زار آمد زار بکمر سوری سخن
 کز نیا می فری سخن بر تار پران
 خری سخن وین سبک بر زبان
 وین سخن پیش سخن سخن
 سر و دایه است خود و خوار و سخن
 فقره از عمل غایت بر جریس
 رشته نوید می گویا توین سخن
 در سبک و زبان این ریا سبک
 وی و کرسید و کج و سخن

می شنیدم که جوده بتیاید و
 سیرت عوفی و نوز و زلیا و
 باقیم خورشیدم شبستان
 چون غری خاند که ریز و می جانی
 راضا و بر دامن و میر و مردم
 صدر خشم که در زود و بر خفت
 و او شین جده و شرف نوز و
 شین منم هم شین کار و
 هستی و جود و علم و روح
 رخصی کردی بی که روست و از داد
 که کار هست شین و بر پا
 سب و دانی و چیز و می
 که شین صانع و خلق و
 خاتم خیر که در شین از خدا

تجلیح حضرت اعلیٰ ہر روز

بروین مصطفیٰ جو ان میں دو سن بعد آتا

نسخہ در علم ہستی

نخستین باب

نخستین باب

خجسته ندیم باشی

خجسته ندیم باشی

شاعر از تو حافظ غنای
را قمار تو مونس جان
تو زلف است یحیی مدینه
کرد او اندازب جوانی
چون شایع همیشه و پیشکار
آفت و مرگ خیل شیطان
یکسری لکب و زبان ارکان
بی دمان خست تیر نهان
شکار پای تو فسرور برود
چون سرخوش آبجی با
نیت حیرت ز تو شکر برین
چون تو نوباد و نیستانی
دست ناما حسی بصر
که قدر او هزار دستان
این شرف بست که کا و بیان
در بیان این مغان
فلکی با خضایل فلکی
کلی در کس انسان

خجسته موب میون شیر بارگاه
خجسته با و ارباب کان و قسما
بویژه خیر میزان و وزیر شاه
امین سلطان صدر زمان و سرکار
خجسته ز می و زیری که در کمال
امید کا و صفا هست کارگاه
ستون دولت شاه توکلی
کرین خسرو شیر و شیرین کمال
سرلوک جادو زنا حلالدین شاه
که نصر دولت بدین محمد مجاهد
مبارک که شاه می که بجز فلک
عیان تو چنین پاک که پسر شاه

نفس تو می قوم جاویدت
کردم رفیق و دین و دوست
کار سازی دین مستور ملک
کردم محبوب و رفیق اسنے
خجسته مجوس و سخت مجولی
کس ندید دست چون تو چینی

نخستینیم باشی

بدست چشم جانگیری جانکده
که درین زمان کرد مهر و راز
این سلطان را و کزین خویش
بر روی رازی جویش از دود
کتابا بعد خواندیم و نماند
سالیان در و اخبار نامه
کسی بگویند این چه بزرگ است
فراغت دل سلطان اندوخته
ز قهر می می بران می نظام
چند کانه ندیدیم مستی غم
غم زمانه خورد و بار ملک شاه
چو عاشقان تن جان را بجا بود
نواختن شیش کند بر در آن شاه
خدا می خرد هم بد و نیکو
که با جانی از مرگست بر خور
بیاکی دل آرا و کی و نیکو
کسی ندیده و در می این کار کرد
در ملک راز را و مردان گرفت
چو بوستانی از دست بر آید
سلام باد بدین بر هم آسان
ازین فتاده و مهر نامه دار
جنان ملک در حال بنده چون
چو جایی قصه و شرح است
جوار است که چندی مرز رخ خیزد
که کاه و کاه شد شاه ازین
و گرنه مرده و باز بر جویس
فاده و دور زان و خوش زار
خدا یگانا حال مرا نگردد
که با شرم غم ما را ازین
سخن دراز سازم ز روزگار
نبرد و خواج غلام و درین سفر

نخستینیم باشی

بگو که بیلستان قدیم صبا
بعد خواندیم شد می چو بویا
کسی که طبعش روح خوابکار
غم می شد شمشیر چنان خا
مرا از سر غلی از خواب غفلت
ز غفلت غم و اندوه بان
خدا ملک اندر و در خانه است
مرا از رخ زمانه یک دراز
بر مرز که برین می خیزد
خدا می فرستد و دو صد
بشارسان ملک شاه و سوادین
بجا و بر غم و بساط و بجا
دو صد سلام ازین و زمانه
بعد روایت ایران غم
کزین و ناصر شاه زمانه ناصر
که چاکر شش سر و در بخت
این سلطان خواند و نامه
که در غم و چو مهرت و خیا
سخن شانس و سخنان و بخت
خوابید و بخت و کاه
اینها و خیران بجا و پادشاه
پا و خشن سیران بجا و پادشاه
محاسب کرم و شمر و عروج
ترانه می ام و کسید و کوه
اگر وزیران رود و اندوه بود
اگر بزرگان چن بخت و بخت
بر روی خلق بنشیند و هیچ
بجا و سیر و در هیچ و کاه
پناه و بخت و غل یک کاه
وزان بود که می خلق و بخت

و هم از وصل یار همی رست
 بنماین سیه و دخت کرد
 آن تر خشم جان زده و سپین
 خدا این تشنه آب بگوهر است

آن شش ای که هم را بانیست
 چرا که چپ آورد آن رکت
 چرخ و زلف او تو پنداری
 ده پیش بی صاحب سیر است
 می بر فضل تحت معلم است
 خاصه ایوقت که درین خسته
 به غار که گزشت پنداری
 خود ز جامه برو من عاریست
 شاه کل که بود سب پرده
 تاج شد نو بار را که چنین
 آن هانا جرات و این شکاک
 رفت آذم که بلخ می گفتی
 چمن روی و غبت شکر ف
 قری ایده ن سببه مرده است
 و این بلخ پر زار است مگر
 آسمان صدارت بخش ری

و آن شش ای که چشم را نور است
 است مانند عجب عورت است
 صبح تا بان و شام و بخت است
 ترکش بی شرب محو است
 می هر وقت یک سطر است
 سلب نوکلان تن دور است
 که بتاریخ بلخ ما نور است
 و سلب بکیر من عورت است
 ایستادند حجاب بست است
 از عرق تا جرات و تصور است
 آن کرایم است این نور است
 معدن اصل و در غور است
 این زمان بسج کمان کاغذ است
 جلی کون شکسته بطور است
 دقت آرای میبه تصور است
 بچو خورشید صبح نور است

حد چشم این شاه جهان که بخدمت قشایش مجرب است
 مردار چشم بزرگ جایش در چه جلالی عظیم و موفور است
 بر سالیان کسب یابی او مجلس چرخ نیک و متصور است
 چون مسلم سر خط او دارد آنچه بر لوح دهر مظهر است
 چه چرخ را همین غلت است ماورد هر راگزین پور است
 را و صد را که از سینه گنجی گفت او را سود و کجور است
 طاقت را از آنجسکه است خدمت را سپهر فردا است
 کوه چرخ را تو ویران است راحت خود از تو هموار است
 کرد و کوهان متحول شد تو چنانکه کش جزاین نه مقرر است
 صبر را غلبه کی دای نه غیب که نباشد سرور است
 در مشرق و بهار و صفا رای تو نور خند طوار است
 نزد تو که کوه چون کاوا پیش تو شیر چون کوا است
 فزونی فضل بار خداست فی بینه و میاری پور است
 باد و در خرو و سخت دیده افی ستم کو ر است
 مرغ من فی سراسر حضرت ایکه جایت بهر مشور است
 در بود کوهر است و حاجت در بود شکر است لا نور است

رحمت بن حکیم بن وصال

رحمت بن نجم بن صال

هزار شکر که از فضل تو رسان
این سلطان شد صد هم پیران
هزار شکر که شاه سپهر
خوار ایران شد و لطفی
هزار شکر که بخت وصال تو
زنده تری بدید ز جگر

رحمت بن نجم بن صال

برید و او بشارت بخت و زمین
که شد یقین عطای شاه کون
که شد تو بستاند و رسیدگاه
شکست بر این مرد و گرفتار
گرفت ملک و شاه و تو یار
چو شد دست زارت تمام حاکم
بزرگ چاکر و گاه ناصر شاه
کو خسته میکند از بندگی و طاق
ز یک یک صال شد جوهر
چون پیش کشد روزگار
که است صاحب بدیر و حاکم
سپهر خاست که سایه چین بکار
شد دستش از روی شوق
که نستی و پادشاه کون
بزیار پی خفت آسمان نهاد
چو خاست پوسه زنده بر کون
چو خاست و غنای قرآن شود بر
صد رسید شد سرای و در
بزار قهرش نکرد بر جیس
اگر سازد و بش از بد کان و حرم
بای فضل و هنر بسک و دود
مهر شد دست کران و کرد و دان
کسی که شمع را دید و بخت
ز دل حکمت بود زهر و دود
بنوک کاک شاه جهان لایق
که حسیل نفع و در بخت
اگر سازد و بری کند بی شک
بدست همه کند روی شیرین
سازد مرآتش ملک و شاه
سازد مرآتش غایت و سر

رحمت بن حکیم بن صال

علاج درد برضیق اصل نهد
 بعد از که بود پادار تا با به
 جلق با ای سیرین کند و به
 مران که بعد و بر کوشش نهد
 خدایا صد اما ملک قدر
 اگر چه دور بود این می خست
 و یکس از چون قاصد عالم
 من چه روی نماید و دم به
 و پسین وی سپید بظاہر
 به بخار و عبادت عای نشد
 بعد و قدر این به و از کیش
 بنیر فست که در وقت پرست
 امید و از چاهم که از غیب
 بریزد مایه شادمانی غلبه نکاه

یکی نظر زده رحمت بر جنت کن

بکیا شاد و مژده از چنگ غم برآ

روشن

بنیر حکم که در روی است بی دریا
 ناند ذات کبیرتی غلظ نام و
 سخت قیت که شد بر کیش
 فاد و در کار پیشک و جی سلطان
 اما که مستر و هر می سرور
 بدین مثل که کانی از در که سلطان
 فروغ به چه نزدیک دور کرد
 و یکس هر تو اندر و لم بود و پنهان
 ولی بعد قرون با قیت نعمت
 مرست از سر خاضع صدق بود
 جلال قدر تو باشد بر کیش
 بدو لقب تقدیم ولی بود و پنهان
 ترا مبارک و میمون کند خدای
 بحید با شرف و عزت و جلال

تو مرد و نشانی با خوشگویی
شما چشم زلفانی با سر و پای
محبوب تر از سر و پای صبح تازی
بفرس که بی مهر و صفت
ببود و نماند و دید و نماند یافت
در وی که تو دانی نمی که تو دانی
رتکان سی باغبان بخت سیما
با آن خط زلفی با آن خط و محلی
قلم و توشی زلف و تو خوشگویی
از آن تو خوشگویی شست و شوی
روشن و دم قدسی با ناله و سحر
کز صومعه بیانی از سجد و سحر

آه و آه و آه که از بستم بر روی
آبی جان و خاستن نشاید کرد
فت که بر جانی با ناله و سحر
حلال است که خون من بر جانی
بید و بستر و تو من بستم که بفرم
حسب یکدیگر که از آن کرد و کرد

روی ز دولت وصل تا که مرگ
بر بر است بر من بکنج با آورد
کس که بر سر شان شورش یافت
نکونه ما در شان دو و در شان آورد
مراد وید که کرای بود که شمش
نه آتی است که باب بعد کرد
مرا به طبعی شفت تا صاوت
سر شمش و دل افکند
غبار غلظت ز آب و زلف
سلط که باران نشسته و نشسته
وین کعبه مقصود و آب شست
شسته لم نمین ز آب شست
طریق که نشستی و زلف زلف
طبع و اگر که حد و حجاب نشسته
و عانی و آتقی است که بفرم
بر و ز کار نه نام چه کار باید کرد

ولی من با نام زلف تو آید
چو کمان که و لید که سر و پای
و در زلف و آه و زلف زلف
نوش و خلاص صید و کوی کوی
چو خط و در آتقی و آتقی
نه بید و بید و بید و بید
کشم شرب که شمش زلف
چو لب بران لب و شمش
که زلفت از زلف که زلف و شمش
بجز شمش که شمش زلف
نه تو بر من صمیمم و بید که زلف
بجز رات حیات من از آن کرد

لبند و شب چا نوشته و داور
 سرم آرد که خاک بر آن بند باد
 چو صدف پرست که شمع زده شد
 و کرم کجاست که می برده شد
 من خاک بر سر کسی که کی است
 شب روز دست روشن جانم باد

باد ماری وزید از طرف جوینا
 خرقه یارین بسیر باد و درین باد
 نشانیم هیچ کینیا بدو کار
 در دل باد و دست بر لب او گریا
 ساد ما جو و کمر و باغ اینست
 کوه خد آفتاب کوه شود جوینا
 بوالیج ما من میگویم برخت
 محل تو خورد است می خیم تو خد
 عقل من پوشش من نید آید
 مشوه عابد غریب غمزد و زکشت
 اگر تو بیتی شد تو بهار دل
 در تو دلبستگی غمزد و زکشت
 تیر و پشت تیر شد زانند
 غمزد و زکشت تیر و پشت تیر
 خلوت عشاق زده و شب بخت
 روشن از رخ خال دست طبع
 جگر گویان شد در بر و زکشت
 قدی من خستگان او کج جان
 کار جهان را میر دور زانند

بفت

بفت

رَضَوْنِي

رَضَوْنِي

شکر چه باد و چه بد که ز تائید بی
 ملک می نامم هر چه می خدای
 ملک می گوید و می سرود و چه می
 ملک می شنود فی این فی بر آید
 کشته ز آیت حق قمر کبک
 بدو که شمع چمن شام کبک
 کشته هم ملک می کار با کبک
 آفتابی را که بگذارد و بی

پایان ملک هم ز غار ز غار
 و از کبر صفت و بساط کبک
 زنده کشیدی ز جسد کبک
 روزان که کبر و شکر کبک
 که پیش و وقتا می ناید کبک
 بهستان صفت ابرو کبک
 کامین ستانی می کشد کبک
 و از من است و بساط کبک
 خاک بر سر که کاتب قد با کبک

روی می گوید و کبر و بی شکور
 یک یک کشته قاتی کبک
 آفتابی کار و دست کبک
 نام چه بگویند از کبک
 سر که نام بشنید و کبک
 کج غارت که غارت کبک
 بعد از غارت می خدای کبک
 از کبر کشید که و بگویند کبک
 کز دوزخ و کبک و کبک
 تو من که و کبر و کبر کبک
 ملک و کبک و کبک کبک
 و می آید و کبک کبک
 زین بساط کبک کبک
 ز بر و بی و کبک کبک

در آن که از قلم و لایا و حصار
 و شمع است نهانی بر آستان
 چنانچه این مرغ خفا را می دانست
 بگو هر دم در بهر بس و چشم خفا
 مردی که ز ناز و کرم و کبر
 عالی از او نیستش گوشت کا

وہی کہانی کا بار بار دہرائے ہوئے

عنوان: دست خسته و پیرانه

تنگ داشت خاک کوشش خستگان
 کی بود عیش بر لب وقت قوی خشن
 که ملک کاتبه دست قمر و دربار
 در حیات صانع و مخلوق این
 آنگاه ز پیش که بر ما چشم
 بناید کار مشیه بر ما چشم
 آنگاه شد پروده از این در
 بست لعلی رایت و این
 حضرت سحر و جادو قیامت
 عصمت کبری حق تستایم
 این سخن بود عجب که خواندش
 یاکون که در میان این
 چه کنم نه بیاخت جرقه ام
 در نهی که کنم که باشد چشمت
 زن و آقا چون دست خدای
 زن و آقا چون دست خدای
 شد زانو و پروردگار
 می شود در سه راه چرخ
 رسید به پیش آفتاب و روزگار
 تا به بین خدا و خلق مثل لعل
 تا به بین خدا و خلق مثل لعل

از دل خدایم میسر
آید برق قلمان خلق
مستدم این سایه آراصف بر کمر
از برق فرمان سایه صلی

[illegible]

هو نو جو دت علی و دت شمس کو دت

عالمی اتحاد علماء اسلام

سایه زدن **نفس** تا که تیران
 مشرب حجاب واری کند بسیار
 آنکه خالید و خایه را و با
 در او یک کند خند و لب و رخسار
 آنکه آرد و دست خند و لب
 سر بسجود و در بر زمین جان
 آنکه شمشیر جان و شمشیر و دین
 غم من کند بسوزد و جان و دین
 آنکه آرد و دست خند و لب
 می کند خند و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 و آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب

آیه است **نفس** و جان و دین

و آنکه آرد و دست خند و لب

نفس تا که تیران
 مشرب حجاب واری کند بسیار
 آنکه خالید و خایه را و با
 در او یک کند خند و لب و رخسار
 آنکه آرد و دست خند و لب
 سر بسجود و در بر زمین جان
 آنکه شمشیر جان و شمشیر و دین
 غم من کند بسوزد و جان و دین
 آنکه آرد و دست خند و لب
 می کند خند و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 و آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب

خجسته به مشرب حجاب واری کند بسیار
 آنکه خالید و خایه را و با
 در او یک کند خند و لب و رخسار
 آنکه آرد و دست خند و لب
 سر بسجود و در بر زمین جان
 آنکه شمشیر جان و شمشیر و دین
 غم من کند بسوزد و جان و دین
 آنکه آرد و دست خند و لب
 می کند خند و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 و آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب

روح و دین و دست خند و لب

و آنکه آرد و دست خند و لب

خجسته به مشرب حجاب واری کند بسیار
 آنکه خالید و خایه را و با
 در او یک کند خند و لب و رخسار
 آنکه آرد و دست خند و لب
 سر بسجود و در بر زمین جان
 آنکه شمشیر جان و شمشیر و دین
 غم من کند بسوزد و جان و دین
 آنکه آرد و دست خند و لب
 می کند خند و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 و آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب
 آنکه آرد و دست خند و لب

و بستان و فیر حیات
 شک هلو برین که اول چرخ
 بید و مست که به بستی
حاصل خورشید نرم غنیمت
 با شیشه به خاک گشتان
 بی تو نه و ذکر حور و کبریا

آنکه جان ترا خجسته
 چنین مل خون جگر
 نستین جان کان نسیم
 که غصه و آه مژده
 مهر خا و خضرت شاد و دور
 که دوا از خسته اند که کوا

جمع سنواتی اربعہ عشرہ

۴۰۰
بسم الله الرحمن الرحيم

زانکه من دل تو کی خرد
 بسکه قطره با جان کجا شود
 بجا و خیزد پای خایه
 قاتل من و سده و مقبره
 است خنده و دشتان غم شد
 که قوی و شیرین شد
 جعفر و دوی سر که و خیال
 چو لاله خون بدل از جگر
 و کم که قفس سینه و دلی
 گم کن نیست به چو مرغ بال
 خشکی آب چشمم گرسنگ
 که کسی لب خشک چشمم ترا
 عیار خاک من و دیشو پای
 لب و دهر و دم یکبار
 بر روی شمع و فاد و لب
 که این جای بسته قد ریخته

مراد وید و بار یک منی وین
 چار صبر و دم که شصت و نیم
 کند سیار و آفتاب و صیبا
 حد اینجا و جانی وین که بینا
 بخانه حد و آفتاب و صیبا
 ازین شرف نظر کنیا و در دارد
 مراد وید و بار یک منی وین
 چار صبر و دم که شصت و نیم
 کند سیار و آفتاب و صیبا
 حد اینجا و جانی وین که بینا
 بخانه حد و آفتاب و صیبا
 ازین شرف نظر کنیا و در دارد

تسمیہ وضعہ بعنوان نو و دو حصہ

استاد کریم خان

مشق که که با جان تن مجنون کرد
 این جان من خوشه ای از دل کرد
 یار بر روی تو نام که بر لبه ی من
 رفیق خون من رضا در کلام کرد
 تو چه داری بر دل من می داری
 که صاحب تو سلطان دایه جان کرد
 هستی بر من ابدت نغمه ای
 آنکه وصف قد تبخیر من کرد
 کرد و نشید با رخ امده ای
 مشق می که خوش تر من کرد
 حلقه زلف تو کار همه در هم ساخت
 که خوش تر من تو را کرد
 طبع من شود تو خوش تر کرد
 قلمی نام در وقت شیرین ساخت
 بهیچ عقل بر این وقت خون کرد
 و آنکه پس از خوش تر کرد

نیزه هستم که بر و گزشت
مفسر خالین کوشش بخور
مستقیم که باقی است
علم خست بر جان بر
چرا که از دست کسی است
عدا دوست روی من
زیر پناهی جان منم بدو
دوستی شمع که باقی خست

مرکز که پیش یافت چو رضوانی راه

کسب جاده و شرف از خاک پیش کرد و نخواست

مرکز جان من خست کوی داد
پای بدستم چرخ نسیم کرد
مروغی که شد از وطن ختم
در عید چرخ من از وطن کرد
زجب شک کرد و در فو
ضل چون راه خفته در کوه کرد
هم وصلت توان دید حالت ختم
است شوق آمد و در فو
شاید زلف که سرشته خست
بستم در دست که سرشته ختم
ای مرکز که ختم با سراف
مرسد به به ختم خست کرد
الی و به کس زخم تازه ختم
توبه چرخ خست بر از خست
پوزنه می زخم ختم که خست
عاقبت می کشید ختم کرد
حدم می خست از بر می گزشت
کر کشش بود که آفتاب ختم کرد

بر که ای پیش مرد و کیا
برو خور کوی جان پس خست
که که ای در و تاب و کیا
صد چشم که در جبین است
نقد و چو کوه خست که کرد
کار و دست با مرد ختم
ختم کرد و در و بر خست
هری شیرین و در ختم
بکر این تب که در بار می آید
کاهان از بار که در آن ختم

بیش مرد و کس به بیان بود

دو زار و مرکز چو رضوانی چاه شود

پشان ست و خست از میان
کاه خست می کشید خست
وین چرخ از پیش خست
کاه میان کل پیش خست
مطمئن به پستی می خست
پیش روی تو خست
آنان که کس به خست
عمری به پیش به خست
چرخ است آن و نام خست
تو به پیش به خست
آنجب به خست خست
آن نور و کان که خست
دیو خان عشق تو که خست
فی برین که خست
نقدی ز خست خست
بصد مراد و به خست

از دگر کسی بازم اندر چو دقت مخاب
 زان رخ باقوت کون و دگرسان جبری
 بست مرا غم و تشنه زان و مر جان بش
 مست مرا غم و در زان و دخت آوری
 روزگار می بسایه و تیره دارم زنده
 زان شب که کون آرموی که کسین غمبیری
 دل چو ناله کده دارم بر زنده بخت
 زان دوستان چو ناله زان و کوه جری
 با پرو بالی کمی پرواز میکردم عشق
 سوخت با لم ز تشنه بیدار و چرخ بگری
 این چنین می گذرد ویش می سار جان
 خود غم نبود که کرد و می سپیدی
 حسن تو چون شد فروان زهر و عشق من
 نیست چاره بر جان و جورت آه جانی
 مهر چهرت زان زنده میون کردن برون
 عشق ویت زانی شاید مشردن برتری
 کار جان ناسازد زان چهره چینی طرا
 سعی دل بی حاصل آمد زان و زلف بتری
 آن ستمای ترا وین حسودی مرا
 بستان واکر میرد باید و داری
 صدر کردون فرستی بن بریم آنکه چرخ
 می نماید بار غامش را جان پناهی
 عوارز غمیش فروماند زخل تار و شیر
 کوه که زان عالم در یکی تنه شده
 در جهان کین جهان می نیاید مسجود
 از غم چون مهر بر تابد و بخت غمیری
 روز حال داد و کین جانی واد غم او
 ماحی ظلم و بدع حامی دین جبری
 چو بدکار کا و تنه صغری که بداران
 رستم و ستان جن گیر و قیص هستی
 بر مقام حقیر و دهرش آمد قهری

بر کسی حدیجید بایش بود شد ان
 بر کسی حدیجید بایش بود شد ان
 کس چو ناله و در عهدی تا یون مغری
 کس چو ناله و در عهدی تا یون مغری
 یادش که کس ناله چو ناله و بخت
 خود بخاطر باطن حب ازین چاکری
 که که لطاف شست زان و می شکار
 حق لطاف شست زان و می شکار
 بچو که که بر ششای کس کلب شده
 کوه بر ششای کس کلب شده
 بر که اندر ناله و شش کوه و ناله
 شغریار و با فرو و شش مقام برتری
 که هر ششده چون ناله و کوه
 کوه بر جان و ششاید اندر کس و دگری

و ایضا

آنکه تشنه چو برینان است
 صدر عظم من سلطان است
 ماد و دستور شده که برود
 مهر ناله و مسجود جان است
 صدر و الا که کوه که از کوه شش
 شاد و خشمم تمام ایران است
 ناله شده واکسته کینان
 صوفی ملک برز کینان است
 و تشنه از عطشی که میروز
 چون دو صد بجز و چون و کوه
 خلق کردید و بده که شش
 رنگ انسان حبیب جهان است
 مردمی ناله و ناله شش
 مردیت نشان انسان است
 روز بختش چو بر که هر بار
 وقت کوشش چو بر که هر بار

بخود او مخرج عشق سووش افزون رنج خان است
 شایسته پیش اینان آنکه در بر جان کیان است
 تا بکدام دست بکن کن ستافت تمام ارکان است
 آنکه صدر جهان شده روشن بجایش مین ایوان است
 خضر عرصه بجایش شرقی آفتاب بکشد ایوان است
 قمر و مهر بر فراز سپهر همچو چرخش تار درخشان است
 خود سپهرش چو چاکری برد مترصد بامر و فرمان است
 در مهر و بخشش اندر چرخ ایستاده بجهت پیمان است
 بد کمالش ز نوک تیر سپهر دور و مرده و محو شیطانت است
 بهره دشمنش زد و کشت غم و رنج و زیان و خطر است
 عاقلش ز تنش نسیب قصا همچو عاصی میان تیران است
 حافظ او ز نایبات زمان حضرت کرد کار و دمان است
 تا خبر از وی است و نسیب تا نشان از شباط و نیت است
 روز اعلای و چاشمش و نیش کش حجاب غران است

شب حباب و چو صبح مبار
 یک صبحی که در کجاست

در محکم کشتن تیر روزگار شد خرد چشم بچشم و پشت کار
 خمر طرب زنجیر بچشم سپهر یک لحظه کش بر بار از غم خوار
 در کاشن نشاط خیمه می گلی کایم باده با شمع زین خوار
 بشو و شد چو نام ز قبال او از یاد و رفت نام و شمار
 من مین صغیف و زکار او فدا بر کرد من ز سر کجاست مزار
 مرغ و سب از خودم و دیدم بخت نریک و کید چو سنج و نیکار
 یک کلمه را بهر من اند جان کوئی جهان می شد و نکلان
 و اندوه بر اثر من بکشد کار من بی سپر پا به دیار
 بر مرده شد ز غم و ستان جانم چنان با و بسین و می غرور
 جز من که با غم و شمع تضییع کای شین و کشت کو سار
 دارم چو شمع شرب از رنج حشر در دیده شکست و بیدار
 از بس که کشتن شب از بیکار دارم ز جو بانی چشم آسار
 شد و هر چه بود بر عصایم از بس که دور دست سپهر مزار
 از بس که آلی خود بهار و شکر نشاء غم بستی خسته بنهار
 تا ز من به چشم و دل بچشم آوخت از کار و بزار

تا وقت کیم از خان مراد
چشم سپید شد بر وقت
کلم که بخت را که کیه بعدی من
یا آنکه کشت بر او نهاده
نی بخت را بروی من که
از کردار و ساریه و نرسا
شاه زمان شهنشاه
بهاشش و جوهر چشم مارا
شاهی که دست صحت زیروی
نایب می که بر بخت مراد
چشم کشت پرخ زبیر و
میران کورش مدونسیا
فرش کرد و کاغذ
این چنین حصار ساز و کد
بخت را را چوری نام
آه که بخت شاهی بکشت
از دم بخت و خان
از خزان که در خشت
از شاعران شاه عجب نیست
زبان که هست با سخن
از خود و شایر و غزل
بخت را را چوری نام

سرفی میرا شتر

سرفی میرا شتر

سرفانی میر شیدا

سرفانی میر شیدا

نیرنگه زاده می رخ و شکلی
 تکی خاوه ز دوشم چون مردم شکلی
 چون اتم شست تپاک کشتی
 کی وایسد که چون قمر و شکلی
 مار چون رنگ زنده دراز شکلی
 ای قمر و سر همتی قمر شکلی
 تاز زلف چو یک ناله بوجوب
 خوشتر از اگر غمتی آه شکلی
 کرد به پهلیم باغ جان با شکلی
 چه که کر ز لبان مرد شکلی
 ای گل من این دلی با شکلی
 تا که با هم رو برو کرد شکلی
 و سر شکم و سر شکم شکلی
 ای دری که آگاه دین فوج شکلی
 مست چون کردیم ای شکلی طوفانی
 آنکه از این مرده که روی شکلی

بر سر تخت تکیان شاه جوان سرود

صد مجلس میا و پانده سرود

برسد که کین شاه جوان پدید
 یکه خورشید از چاه تم تان پدید
 خسرو غازی طغرل که باغ پدید
 سوی ملک می زار باغ پدید

شاه از کاه و بنشادی بستاند
 رفته از دولت هم کردی خست
 بزرگ تال گیتی از بیم من
 بزرگان شاد و پریم کردی خست
 آدمی جان خود از وصف تو بدو
 ز آنچه با او دادم کردی خست
 خضر و خلعت از بهر جای گوی
 سحر و جادو بریم کردی خست

و پس ای جان پست از جادو خست

بستری از کلاه کبک در بهر خست

تا جان باشد شش صاحب دستم
 دولت قوی از آن بر دستم
 تا گشت تهمیم سبب کار کجاست
 شایر ملک و شاه بخت دستم
 در دین شریک سیم و در دین
 در جهان پرستای بی زاری
 هر کیدل نیست از جادو چو
 بچو از دل و نیم خست دستم
 در بزرگ پهل فکری و از روی
 این زیر کلاه دانه و شست دستم
 ملک از عدل نماند که خست
 حکم خواجده از جادوی خست دستم
 ای واکشت گیس و دایم
 دلم ز دل تنگش دل خست دستم
 آنکه نموده شای خست
 هر دم از روح و نفس خست دستم

تا جان بخت شاه و خست

در برش دستور خست

حکمت رستم و این خست
 تا که از جان جان خست
 خواب کانی که از روی خست
 دفع دیوانه جان خست
 آن را خست که چون خست
 دولت تمام بستاند و خست
 شد قدرت از جادو و خست
 آنکه از دست او خست
 شاه و شاهان و جادو خست
 خادمشان و خست
 آن که خست که بودی بی خست
 خجسته و یکبار خست
 تباردا و خست که چون خست
 ختم و چون خست

و از کشت بستاند صاحب کانی خست

تا آن که خست و خست

بر چو خست روشن و خست
 اب یک خست
 شاه و خست و خست
 دشمن و خست و خست
 خواب و خست و خست
 کوه و خست و خست
 آنکه و خست و خست
 ساسان و خست و خست
 خواب و خست و خست
 خواب و خست و خست

سزانی امیر اشعرا

با کوزه دست از دلی نالیده
نست این ستاره بر که کوزه
کجاست هر روز به دنیا
شاه که زین کوزه با دلف و دلی
که در این است و بزم نیست
شاه ما را که که شاهان کجاست

دارش به چشم فخر که این شاه شکر

آنکه شش در یکا بخت نشسته و شش در که

آسمان ملک را شربت خورد
صمیم با صید از دلف و دلی
کعبه را از شاه و بران جلال
با دلف و دلی از دلف و دلی
خود و دلی شاه را با دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی
چون تمام ملک را با دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی
بر که کوزه به جلال و دلی
سستی به جلال و دلی
شش سکونم و دلی از دلف و دلی
آری ای بخت و شش و دلی

رسد ای من که چون در شش

حقا که شش به شش

سزانی امیر اشعرا

تا که چون می میرد این
شش و دلی از دلف و دلی
آری که دلف و دلی از دلف و دلی
چون که دلف و دلی از دلف و دلی
به شش و دلی از دلف و دلی
نخ تا که دلف و دلی از دلف و دلی
جان که دلف و دلی از دلف و دلی
ای صبر و دلی از دلف و دلی
دلی که دلف و دلی از دلف و دلی

و با دلف و دلی از دلف و دلی

شاید این شش و دلی از دلف و دلی

دیده بنید از دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی
دو شش و دلی از دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی
تا دلف و دلی از دلف و دلی

برهمنان چنان جیستند که
 گریه بر سر می گریستند
 چون قطع از من بگذشت
 غریبه ایست چرخ می گریست
 و از این مرگ بر می گشت
 یکدیگر می گریستند
 و از این مرگ بر می گشت
 تا که از این مرگ بر می گشت
 تا که از این مرگ بر می گشت

[illegible]

خدویش کن شاه مبارک کن
 که بود زانی استم که در زم به پیش
 هر دو بیستی بی حسن آن پیش
 و هر دو حسنه و کبر و خند بک
 و انداز خوشه و آغوش پیش
 نصیب کرده در خانه و بی پیش
 قصر نواز سر ز نو آب و پیش
 که شد همیشه خوابی خوش پیش
 حسنه و اول گوشتی پیش
 هر که میسکرم باشد از پیش
خدا ندی که یک پیش
 سخن بی زانو باشد خن ز پیش
 با حق سازد قدر امیر پیش
 تا خبر باشد سوز و غمی پیش
 که در دفتر حیرت زود پیش

سرافى مير شاعر

سرافى مير شاعر

س

سرفی میرا

142

142

142

148

س

س

و از بسا آنکه خود و دیگران را شایسته این عبادت می بیند و از آنکه در کمال است چنانچه در این حدیث و در این
خوشی و سپاس کند و خوش شاعران و شاعران نام هم پس بود و در کمال است و در این حدیث و در این
با کسی تفسیر روح و معنای و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
این حدیث بود و در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
از بسا آنکه در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
با کسی تفسیر روح و معنای و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
خلاف است و در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
این حدیث بود و در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
میر و اما در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
اما در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
سلطان و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
آن که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
کرد و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است

مردمی تصفیات تیرا می کرد و همه تهنیت می داد و حق آن که حق آن تهنیت می داد و حق آن که حق آن تهنیت می داد
کاش که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
از بسا آنکه در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
فشانند و چنانچه در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
حق آن که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
حق آن که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
ایام جاوید باشد و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
گرفتند و چنانچه در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
تا می رسید و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
حاکم عالم و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
فی قصیده مکتوبه و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
ز آل هرم و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
علاقه و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
کرد و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
از وجای و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است
شرف و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است و اما این که در کمال است

با تو گفتند جان تو ایام
 بی تو تش بر جانم
 آیدم که صد رفت بدست
 بستین بر شکم جانم
 که چه مانده و قامت
 جان پرده و جانم
 در چاه روی تو ز کف
 روح بر تیغ جانم
 چون خرم اندیشی خلقی
 بر ساطع بر جانم
 در برین ناله زاری چشم
 در کاب و در جانم
 برق محبت را که عالم سودا
 بر دل سپرد جانم
 فی خلافت آن که سواد
 از کمر پرور زبانم
 در قبول فدایم بیک
 پیش دستم جانم
 بر ساطع کاران کیش
 چرخ کویشم جانم
 برن کوید بر دو چشمش
 ناله که آتش فشانم
 کوید امیر خون خشم
 با جام جانم
 تیر کوید ز دستم در کف
 که رقم حسد زمانم
 شرمی کوید چو ناله کشند
 بر خطیبان طلبم
 آفتاب یکدسته منم نور
 بر ساطع جانم

بیش نظر بدایع مشی را
 و در کفر شمس و شیار
 بی مستن شهاب که بر پا کرد
 نه خیمه چرخ برنده بالار
 بنگر ستاره کان خسته
 وان کرد که کند خیار
 وان در مژده آن خل بریم
 وان سیه و ماه و زهر و زهر
 وان بر کف کاشته جوهر
 کف خنجر و حیه و حور
 وان ککشان موقت کاید
 درج کهر بروج فلک سار
 وان باد و خاک ز لرزه دراز
 وان مار و آب و سلسله دراز
 معلول و انهم نینب یکسر
 علت و جو سید بطحار
 از بابت که سرقت و استی
 از دست سخن ماقهر ترسار
 او بود پیش از آنکه بود وقت
 با اوقات ارجب آباد
 او بود پیش از آنکه صفی
 و اندر رموز علم الاسرار
 او بود پیش از آنکه بر کف
 فرج از تو ای لاله آوار
 او بود پیش از آنکه شکافت
 در حل و فصل و صهار
 او بود پیش از آنکه حکیم
 بیست و پنج سینه نیاز
 کرد از برای محبت و عوت حق
 بیست و پنج بیتش صبار
 زیر جاز عزت و اجلش
 نایسپه ناله تنهار

سلطانی

بر روح ملت بیخایش
حق آتشید فواج و نیاز
آن اوری که روی من ز چشم
ماند شکفت لاله مراد
نویسد استایش او گیرد
کیوان ز تیر کش جو زار
سودای مرغ او بپسود
زین به پسود و بادشود

من ایاض بعد

چون خم رمل سپید از
سالار منم خنودان
بر من بکشت نظر که بینی
داننده صاحب ایران
شاو حکان منم که خوشید
چو چرخ شد آه خسته آن
ز سبزه بنر زنت چون
خواهی مرشاکر آنرا
خوش روی سکه کیون رفت
از من سبک سران
وز بیکستی چو سائین
پر یاقین آن کبوتران
شد بکرم مرا طلبکار
چون مرد نیافت شایان
من عیسی خشم و شرم رخ
می پرورد آسمان خندان
روزی شد رخسار برون
کشت ستم این که یاران
ای او ببات فشر کرد
حکم تو لقب خواران
بکز سبک آن که خسته
از شیت جو مضطربان

سلطانی

از کشتی و خلق نام برود
باخت کنین سگوان را
با کوبتا بپسود
فاسد کن جو کسوان
در جلد چرخ مراد داد
از پیش نظر نیکوان را
نقارهای گلشن از قدر
بکشت عتاب شایان را
ای و ط کوشم عقد کردن
مرح و تشار و زیوان را
رخ بکد کفک به کستود
چو صورت شد محبذان
چون من سخن ترسیم
ای قصر تو کعب قیصران
بر من حد است خلق راحت
چون بر یوسف برادران
لیکن چه غم که پای بود
بارایت صبیحی عوران

من نوا ده ایضا

بود ملک رمی از تکان کعب
چو خلد می پر از تبار و کعب
شب آرد حیدر بر باد خیز
کمانش جگر برسد و ز جوب
یکی را تا روحش نوا در
یکی را بسل لب کج غراب
از آن خسته و بیجا شایان
مذین آید و پرورش عیار
یکی غم و چون قایل رتا
یکی طبع و چون نادر آب
نوشل ستایم نام و نوا
خوش تیغ و دود و نوا

سلطانی

دلکش این اودی پخواست / دلکش این اودی پخواست
نیز و کس کشید این اودیان / کربار و برادر هوا حب
گفت باو شش ماهی / گوشت ابلهت و لب غب
خوشش با حاضر و غایب / چه ترش با کاکب در جیب
نمیست با در خیمه / نه تابش با از نور کاکب
بشش تریه جسم اعلا / بهشش تیغ و قلع کاکب
یکی مانند سینه / یکی همچون شب تابش
خضر که بود چون سینه / و یا چون آفتاب در غیب
در شان شد تیغ خازیش / بر دم اندر زنده کاکب
ز سینه تشعشع صور الاعلا / نعت کت محسوس و العقب
ترا قدری که بر خاک عار / ترا قدری که بر طاق صاب
پناه ملک و بر جبهه اکابر / ملا در سینه مولی الاعلا
از کس سوت آید و شمشیر / یقین کرد و دود روح و کاکب
ز پارس و در این کستی / کنا هم شیر کجا و ثالب
تو نوری در پهن ای جهان / پدید آید از صلب و ترب
سباع از سوت و دیدی / که کربک مذایاب و الحاح

سلطانی

نیز با نسیمان را در / نشاید که این را ثالب
کرم و زرد جان او در / بدین عالمی و لب بهش
چو در بر شاه شتی آسان / بهتین و تو برست و ان
علامه شود و چرخ زخم / گمبند مرض بر میان بست
شب بیکام کرم و عتد / کف و در کوشش نقد بیکام
بدین دریای ناپید اگر / بی از سیم صافی کنگار
صغیر مرغ شب نغمه / وف و برابط بقار و بیان
پر پرواز این سیمین / بی غلت بسمین شبیان
کف شد خم نقد و راست / یکی تیر کفشت بر میان بست
خون همان کرد و دود / از جی غلبت که در بر میان بست
جان شب کاسان / یکشیمای خیمه با ان
داد ان بکسب که یون / به تباری ز پوشش جسم جان
را گفت ای کبر خون / که نغمه و نقش جان
نذار چون تو یاری جان / سفر بار بار مهر جان بست
زجر لعنتی چون من سپرد / که دل بر جان شیرین جان بست

من خواجه نصیر

بروی کعبه بیا جان چشم
 بنیشتن از صوفی بر مانت
 تو گهی تسبیح و یا بر چپ
 مرا آب و چشم خون میان
 عرض بودم هر دو تا محب که
 ز خوشید آسمان تیغ میان
 بشکیز در شتی چو بر ت
 محسن نامه محسن کاروان
 نشید تا بوج و بسین
 مسیون با بوج زینار میان
 شربان قارمن رویش پ
 بوج پرده های پر میان
 سحاب یخی در بایستن
 مرا بار و درج جسم جان
 فراق و قصای گمان بود
 مرا راه این قصای گمان
 برازی کفم و در آشکارا
 شاید پرده بر از نمایان
 مراد و از بهار حاصل
 زید بر کل و بر از نمایان
 بختاقم محرکت خون خواجه
 بجان و دل می حس از نمایان
 جان آدمی که حال بختش
 سعادت چنان بر توان
 بقیع دشمنان بر جامه او
 قصانتش در شک و ایمان
 چنان آهوش از حدش بیرون
 که در و به پیشیر ایمان
 خاتمه شد از دوشش قوی دل
 که پر و شمع از دمان
 کمین ترکی ز چاوشان
 بکین راه سوار سیمان

من لطیف صعب

در زنده نه روی آسنان
 سحاب کند و گرفت آسنان
 تر نه شیر بر و در چپ
 در بر تیره مهر کرد آسنان
 دریافت چو چنان جوان
 در هم نوشت نامه عهد میان
 رخت شد را در کافور
 کبک شد ز خندان میان
 عید تابش یونانی پناه
 از هم جان کار کرد میان
 رفت ز کافور کبک
 در نغمه داشت محب فصل میان
 رفت زمان که کس با جام
 حجم راجعت بود میان میان
 گفت بسم برین سبک
 زندانی نیستی و از میان
 در بر کرد که خورشید
 رخ بر نود و خوابه مالک میان
 از دای و جبهه زنجیر
 و چشم او بر زده دل میان
 بر فضل تو در و در
 بو نصر زنده کرد و در میان
 که خشم ناچار تو هر میان
 اورا پس تمام تو در میان
 صد را بچوب غصبت بچال
 بچار و صو دت بچال میان
 مرغ بر خشم تو باز جسم
 نایب بر شیش تو کمر میان
 حق و خشم غلبه مرگ تو
 دل بسته چو و در زلف میان

من خاور فکرم

ای تهنات لای از تهنات
 فربه غم عشاق ز بار یک نیست
 اندر دمی و خانه در طوق مبارک
 یارب مرسانا و قیام و خیر
 آن خمری که زو با چو
 جزایل مکر کس نبرد بی غایت
 با قیام بی شد و رویت نیست
 در کار که آرد می و نام نیست
 بزم بستان غمت طفل نوزاد
 اسی آرد جان بر خرمی چراغ
 دل خاف طعنه زبانی و خرم
 کینه قلبی چنانکه با غمت
 خونی که از کف دست من شست
 کما یکنونه دل ز دست و غمت
 ای جان جهان کما زنجیر نمی
 پست است نم کج خلق شیرین
 ای صحن صحنی ملک و جوی
 و این کف عاده عالم نیست
 ای رخ حجاب کما از تنی
 چرخ کمر جرم زحل کرده نیست
 ای قهر بزرگ کما ز فرار کی
 خنده بزرگان جهان شیش نیست
 ای خشن کف یک طرفه
 کر و صیقلی که در برق نیست
 ای تیر تاج ملک بر ملک طبع
 دانا که فستق سوزنی نیست
 ای ست کرم آورده است
 کافی بود چمن در بانی نیست
 ای ثانی تو صف و کثرت در
 خاکم بدان خرم اگر صف نیست

حاکم

اندوخت بنی شیخ زو بنی شیخ ای توب بنی شیخ کرم بنی شیخ
 بنی شیخ حاجی بنی شیخ مقدر بنی شیخ حاجی بنی شیخ علام علی حبیبی لاسی این سلسله را
 زو حبیب بن ظاهر لاسی پویند و آبا کرمی اسلام فانی دی پس از انقضای بیست
 تحت زلف رخت جبر و کشت و د و چنانچه یو افضل امر بن حسین الیدیع در صفت خستین عالم
 گوید بنده بصرد و او یاسمن بصیرده و او با صوم و مجاور با صوم اندازد که
 در صحت خستیان بنده در سید علی سعید الله و صده بن پس پستیانی می غرض
 خرم شکر و شکر که زو بنده بجان خود و دستار خاندن شیمی و برب بن وین که
 عرب را بشی کثرت مال و خست یا غرضه فی الله و یا مشیب ارکان این عیش و شریعت
 بنام می گفته و محتاط چنان کرده از پس کما خست یا سیاری ملک (و بزرگان) که از
 قلع حصه آن است بکده مرصع قیام یعنی وسطی قیام ایلی جماعت قضا که کما
 وی و کشته سوخت این عیش و کشته وی و نه نیز عقب عادی که کشته کنند
 و هر شب بختی کین کرمی پویند و یا بنده بجان توبه کانی و عاده و بختی
 بعد از آن بدو کشته کتی و مرز و می کف متصح شاه و بانان تقریر به الان و توبه کرم
 و لا و تان کج تر که کشته اند انما لودیه و کف است تمام خستین و یا توبه کانی و عاده
 سبب کف خست یا سی و ده که کوه کوه و سیلانی نمان بولی زوده کوه است و زنده و رود بانی
 آب زامن کما خست و چون کسین غریبه زوده و یا طلب برده و زهر من اصحاب حال و

در صفت خستین عالم
 گوید بنده بصرد و او یاسمن بصیرده و او با صوم و مجاور با صوم اندازد که
 در صحت خستیان بنده در سید علی سعید الله و صده بن پس پستیانی می غرض
 خرم شکر و شکر که زو بنده بجان خود و دستار خاندن شیمی و برب بن وین که
 عرب را بشی کثرت مال و خست یا غرضه فی الله و یا مشیب ارکان این عیش و شریعت
 بنام می گفته و محتاط چنان کرده از پس کما خست یا سیاری ملک (و بزرگان) که از
 قلع حصه آن است بکده مرصع قیام یعنی وسطی قیام ایلی جماعت قضا که کما
 وی و کشته سوخت این عیش و کشته وی و نه نیز عقب عادی که کشته کنند
 و هر شب بختی کین کرمی پویند و یا بنده بجان توبه کانی و عاده و بختی
 بعد از آن بدو کشته کتی و مرز و می کف متصح شاه و بانان تقریر به الان و توبه کرم
 و لا و تان کج تر که کشته اند انما لودیه و کف است تمام خستین و یا توبه کانی و عاده
 سبب کف خست یا سی و ده که کوه کوه و سیلانی نمان بولی زوده کوه است و زنده و رود بانی
 آب زامن کما خست و چون کسین غریبه زوده و یا طلب برده و زهر من اصحاب حال و

جانم که جان بخش کند برده
بفرق دهد از شست علم را
بزینت باغ اقبالش توئی
بر درون گلستان هم
بود با آبرو که هر غریبی
بر او آبرو نبود و دم را
اگر فکش کار کسی یافت

ز دست پادشاه او یافت

صافی باطن را در و عجبیت
که این صفت را تو یافت
از هر زخم درمان یافت مرهم
و زو بر خسته داری عطایا
هر آنچه او یافت از اعجاز احوال
از نیکی موی مردان خدا یافت
عجیبش زان بود که هیچ صانع
که از فیض خدا کی یافت

بکمال اندر چنین فتنه مار و

ز فتنه خروار فتنه مار یافت

پناه مرد می با و پناست
فستق و تر با و مردم خود یافت
ز هر که سپرد آید کیستی
کنند و دم مردان یافت
ز هر که سگد اقبال بینی
رود لب بکوه پناست یافت
تو با عزت باقی و پناه
بسر بر پر تو خصل یافت
چنان زمار بخش کرد جلالت
شد و سپرد برین ماز یافت

سيفنا لاوب

سيفنا لاوب

تم لقاؤه و بنظر علي با
 فكم من كعب من كعب
 من قس صرف مبر بارو
 حق في نصب ابر حش
 قس مبيون سي به بشت
 مصباح على بي متاج قس
 فكم يستعمل اخبار طفت
 فكم من كعب حصيد اينا
 يا قتم بحود به خشم متوج

تم لقاؤه ان قدوم جود ابر
 فكم ياذي و يا بنيت ابر
 فلو قس راق و ورقا ايني
 فكم في صطع فصل ابر
 فكم فكم في ان يابسه و
 و لجم با فوض الله ت كسي

من قبل كسي نو سرون في
 و حاف اشمس في لحي
 من كعب سيف روي عن شاذ
 فان في لحي اشمس من شل
 و هيت لطف لونا لعا شاذ
 يا صاح قتم متا حصيد فاذ
 و نوح اشمس حفا فكم
 اناري لونا لعا شاذ
ج من سارت متا
 فكم في لحي اشمس
 فكم في لحي اشمس
 انسا نام لوني لونا لعا
 فكم في لحي اشمس
 فكم في لحي اشمس
 فكم في لحي اشمس
 فكم في لحي اشمس
 فكم في لحي اشمس

يا زهير بل مري عابدا
 من بعد ما نزلت في دمي كاي
 كان ديري جاني لو ما كنت
 اعد لي روق عليها قبا جاني
 دست قيس ولباسها
 بالصف فوجت بجاشي جاني
 دلت قيسني فز قيسني
 ذلة وترفست ديري جاني
 ريت قتي قزاني لذي كذا
 فيصنع الناس موفاع كذا
 يا من بخرت ليل الزمان
 كان مكره فيها ضوه ميس
 يا من دارت ان جني جنة
 ااه صبا بجوب وجرس
 فامر ديك في مسته في قمر
 من روح وحنك قد امي جري
 ست فليكن لذي الحنفه فخر
 كك بدمع كرسيا على كرس
 دون لذي كك بدمع كرس
 فله كك اهل احم وديك
 حار لذي كك لوانت كك
 رجت بارعهم من طران كك

اياه **جسم** من جرس
 سينض كك سدك جرس
 تان على لا مورتل
 فانس روتر مال
 فانس لذي عيسه مستر
 ونحي قمر عيسه مال
 دانت في سم وجرس
 شل وسم لبيض لبيض مال

من ثمت تين قن صيبوا
 كك لفرض الجيب وانا لو
 وطفوا ان يركب ريم جيب
 دمن قمر با ريج جيب
 رونا لثخت من قمر
 دمجك من رونا لارال
 فاجه وكم بل حدك فضا
 دمجك من قمر جيب
 من سحاب الامال ودا
 وصوره اعيه ذاك ال
 تنزل في سموة المعالي
 كالقمر واهتمه جبال
 قبل ام بكت لثيا
 وشم لعل عرسات لعدا
 ولا نكت سودك في جريا
 لان لبيب رقت كال

ترم باميتن على قنالي
 وابل جيب لاسما
 على وجات قنات
 دمجك من رونا لارال
 اذ دنا في في جرس
 دمجك من رونا لارال
 واد من عينا وديا
 عينا باكو كك وديا
 وارشى بجاس لارال
 رجت عن جرس لارال
 واني في حنوك لرس
 على حال من ارقا وديا

سيف لادوب

وفاق حبيب كاسس بكن شانه اذني من بشال
 سبي صوب بيا زنتا شانه زلال واصل كالي و اقول
 تراين خند بار غم غنا و بل خستل يدوم لادوب
 الي م سوسني اديم بيا نه لوب لادوب و داي
 نه نكت محرابي و ار سكت **لادوب** سوه عالي
 فكم شكك انست ياه من لال مستغ بشال
 و كم من افر غنا و حق كنه و جوده ذل لادوب
 و كم من نفس صال عيبه و اني خستل في خصال
 توت بك حب ي خفا ناه داي سكت و دوحه و داي
 صك شل و جلايس و في ضي با بيس و با بول
 كك انهم سته تهر رجا و غوفا سكت اعان و بول
 كك بستم اذني في فكم ضي مصافه سكر و بيس و بول
 تراين ملك لادوب و ترجو بختل سكت لادوب
 ميناه **لادوب** فو بدر با فاق المعالي و بول
 و انور اذني لادوب و در لادوب فكم ضي و بول
 فني اثار و انيا و دينا زنت كاشب في غزالي

سيف لادوب

فني غيبه في غزالي فكم ضي با فاق المعالي و بول
 با فكم اكرام و كالي فني و بخت م با بول
 و ان من بن زنت و بادي و اني من سكت و بول
 فان تنق الانام و بخت ستم فان بخت بخت و بول
 و ان **لادوب** ميناه فكم بختل سكت و بول
 بخت من بختل سكت و بول بختل سكت و بول
 سترقا با بول سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول
 فان سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان **لادوب** ميناه فكم بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول
 و ان من سكت و بول بختل سكت و بول

سیف الادب

و جو سی حبیبہ قرظہ
در فی حسن روقہ کمال
و کسی بالہ رسم منکاحی
فینا بامت و غیر غالی
غیا حبیب و ولایتی
و یا مستر انما در غالی
فصل ضعیف و پستی
ان بر حسب انصاف و حال
و قوی فی آیتا و غیر قوم
و آل محبت بخار آلی
و محاکم و انما من حال
و یکم است و من توالی
قد است جبار و انما
و لا رست شو سک مشقه
و اثره از و ال طار و ال

داع اعوام منی حبیب و
یا سو و یا قلی لای و
طبع از و ان منی حبیب
عجب تا و ان منی حبیب
و لا محبت من قوی حبیب
فست و قریب قوی حبیب
و تو است و برقع و ان منی
حبیب منی حبیب و ان منی
منی انما و ان منی حبیب
قیا بحال منی حبیب و ان
منی حبیب و ان منی حبیب
منی حبیب و ان منی حبیب

سایه اشعرا

ماه رستا

ماه رستا

سروش

سالار شاعر

۱۵۰
سروش

سروش

شیبانی که سر از غیر حضرت بوضوح به نشان کاشانی عارف بانی حضرت
 ساکت شریعت عذیب کاشانی بافت بزرگستان فصاحت مجاز شمراد و عارفانستاد
 شعر امیوی فاضلان صحر محم فسیه کایه اویب حیدر زاده محمد کاظم عارف و فیاض
 وزیر کاشانی جهان فاده میرزا سیر عارف شیبانی مکران قم و سواد و سپاهان کاشانی
 و نجوان سلسله نسب آن بزرگ و شریف ایل نیا و سلسله جلیله بود و عارفی موفد و این بده و
 و از روز مندی یاد بر شش نامان بر قد بود و اتفاق حجت می بود فاده که وقتی در جلسه پیری خرد پور
 بدید می نشست و سخن از عارف پوسته وی بر آید و بده بر نیاید و می نشست و تمام و جانش
 چنان بود که من تا شاه سخن بگفت بشود و عارفی کرد و است که ساز گوی تر از سخن شایسته
 نیست آن حضرت بس نشان کرده و مرد چنین و سپاس بود که دیداری چنان پس سپاس
 و در بوده و پس پس خدمت شایسته پیری بود و در طریق پس نگاره و صافی صغیر و
 شایع کرده بدان مشرت مرد می که وی تپستی و شوق پس و فاده می که بی قدر تهازن چون
 می بشود و می آن عظمت می بنماید که مراد و در بوده و می پسندیدی و می بار خانی بکلیله و بکلیله
 جانان کس که نظم می بر آید
 بر و نکا جری کند و خانی
 من آن کس که به باد شوقین
 بکاک و که من عجب و بوشیانی
 و بی آن کس بس بی و بانه سخن برده است و هر چند جان بس آن قصه بودی و اگر کسی
 نه بر طریق اویب نمی باجه پسین مکران بزرگوار چون مشقت و عفت رسید و در جهان

شیبانی

وایرج و مطایق بود با بزرگ مسیح و شبت هجری علی با بزرگ آلف لویه و شبت بزرگ و نیمی
از آن پیش که زمان یاد شد من با قیام در آن کاف کلین که منضم خوش هم در آن شربت بود
و برقر خود چون می خوریت شاد و خوار و بی روی چون گل شکفته و منبط و به اکان خراجه
بجای که کفار بافت تیش و دوا و قیام مطر و بین کوه من مسورت و ایچ کار به خجاک
این قافیت و در کجاست است و خضار می نوی در سپاس صلات عقیقات شاه غوثی کو
برای ملک و ضیاع مرغ و خمار ز قاف سست کند با و مال

ای سینه

شاه خواجه در فتنه زده خیال از آن غریبی و دانا گم نه خیال
و کرکادی می جان دلم در بستی شاد و مست و ایچای بخور خیال
حق اگر چه خیر است شاد می جان بهر شمشیر من به غم نه خیال
نزد بود و در این پیش هم شامی که بود و در این فتنه و غم خیال
بنده است من خیر و بهت نهید که هم بر قد و باز دست ملک نه خیال
ملک نه است به هم سر خط می درم بهر بهر و بیاید ستاد و خیال
هم آنچه شام نه است ولی حال محاسن خاتم که شاد و خیال
اگر چه من گم از خضار ملک فرود ترست خسته و غریبی خیال
ولی خواست نه از خطای می باشد سر می گوی من ز زر و مال خیال

شیبانی

چو حالت داشت غریبی می شوق بود و خورق و خسته خیال
بزرگوار علی حسنه بن برسم که یاد است بهر کار و خیال
جان دارد ناله ولی سحر و ناله ستود و نام زنجیر و خیال
کجا بهر خستی کان سپیده و شکیب ندیده و ندیده کیش نظیر خیال
چنانچه قیامت است و تیغ علی می فرود و حال و خیال
بهین زری می نام ملک و شاه می فرود و شربت خیال
بجای و خصب و شعل کسی ندیده به فرود و شربت خیال
کدام شعل که از می و ملک است کدام کار که از نوای خیال
خامی تربیت و بهت شاد بود به سخت پریشان و خیال
نزد که شاد بود شاد و زنجیر و شربت باغ تربیت و خیر خیال
که برک و همه دست بود و خیال چنانچه میوه و بهر خیال
بفضل ربک فضل این فضل و فضل ضلالت و بهر خیال
در هم من بود و دو صاحبی که تکیه نشسته و قبله خیال
قدم بهت می آن سینه که قیام که در صاف میگرد و خیال
کجا که کان سپیده و ناله بشیر و ناله صبح و خیال
نه هر چه روید و باغ بهت می نه هر چه سپید و بهر خیال

شیانی

اگر تمام بر زبان هر که آید
 سرب باشد آنچه در خواب
 بر آنکه گویم اگر سبک بشنویانی
 که برین سخن خرم از ده گرفت بحال
 برین پس ایکنه در این جزو ماکه
 در دانی از بند محنت و احوال
 پس که خوانده بدیدم با فغان گاه
 ز حال خویش بی قصد بگوشت بحال
 آنچه که در بین و نگاه دارم
 و آنچه بر سرم آمد ز دل جمل ضل
 در این صنایع که با او شد سخن
 که تسمیه دل قصه را در بحال
 سیاه روی اینجا بر زنده ماند
 که چه نیست و در این باده رخ
 و از آن حال تا هم که جو و خواجه
 زانکه دل من هر چه بود و کمال
 زانکه خواست با او هر حال
 و تفسیر با او برین خیال بحال
 پس من از خرم شد تفسیر
 حرام با او برین هر چه است بحال
 و او بود که بر این خواجه کویش
 کم از محاسن علی شصت سال
 اگر کسی تواند محاسن برین
 قزوین است و برین زبانی و حال
 نیست که روی سیم و ز حال
 اگر نویسی نام کنش بر بحال
 بسیار که از قزوین و خدای
 بیافاده که از قزوین و خدای
 چنانکه گوهر در پیش چشم
 چنانکه گوهر در پیش چشم
 یک کسی که چو بر صد برین
 خرد در سینه از برین نصبت بحال

شیانی

خوش تامل و تو چه در شکیان
 و عاقلند بی لطف و احوال
 اگر بود عاقلی تو بند و شیانی
 زری بکشد که کرد و بود بحال
 مرا عاقلی بکشد ز نام میل
 مرا عاقلی بر این است که بحال
 تو بی نازی و ای برین خلق
 نیازمند از تو هر چه است بحال
 من آنکه که نیاید کسی نیست
 شایع و برین روی که بود بحال
 من آنکه که نیاید کسی نیست
 بر عاقلی که میگویم بحال
 بخم و بر نام تو نام دارم
 چو طایر سان بر این است بحال
 نبسته بود بکشد بعیر و خواجه
 بفر نام تو جایدی قانو بحال
 عاقلی است چو بازان طبع
 صدق بازان بکشد تار بحال
 حاتم نام تو زانکه خواست کرد
 مرا بکشد چو ازین چنین بحال
 همیشه الف و جم است در بحال
 چنانچه دل بکشد تار بحال
 سر خطه با او بر این پیش
 تمشیت تو ازین و بیانی بحال
 و که با بی جایدی هست
 و عاقلی زانکه باشد و بحال

در این

هر که کند او بسم قتل می کار
 بت بکار می کشد زبانه و کار
 کار که ز روی علم و عقل باشد
 که چه عزت تو میشود و کار

شیبانی

مرد که بوی سپید علم و عقل دارد / هیچ ندارد و نیز مردم تعدد
 خلق بی می کنند و هر چه نش / نیک و بخار قول باشد و کردار
 عمل کند مرد است و در ذوق / علم کند مرد را بزرگ و مقام
 راست باستان که کرد و کردار / برود شاه زمانه سید و سالار
 عقل چنان است و علم بسیار و لا / این در بدمش قرار کند و دار
 سر تک را این است و در / سید و مخزن است پر و شو
 در سر فلکش و سر نهاد و خانه / یک سر و منبر است و یک دار
 روح با زار کانی آید و خشنود / خوی خوش او بشود و کوه و دار
 کرد مراتب می باشد از خند / بجز این لغتی به پیش اشار
 دای صیقل و صیقل است / شرم از دای پاک نیز و چار
 سوخته بودی تاب تب تر جانم / گریه بی فصل شاه و خواجه سوار
 یک هم از اعطاف شاه و از حسن / کلاه و زین و در شکار خان
 شیخ حکیمان کی نه می مردم / شیخ غیبیان کی زهر مختار
 معنی ایشان در شست و شستن / چون بر شستند بر دیده و نظار
 فرو گزید و در تن گزید و از میان / بر باد و می من بصورت اعرار
 از دود سپید سخن گفتند و سینه / کرد و مایشان مرست و دود و شکار

شیبانی

اول و آخر

نمین شد و در بنا شکست و این / یکی با غیب و یکی با این
 عقل و حکمت و در بنای قوی / امین سلطان گشت این و این
 مجاری این است و در این / هر چه از این است فروخته این
 خدای عشق پانده و خند دارد / چنین را نام دارد و می بین
 کر این بنا که در تحت شمر شود / کسی که در این صوفیه قضا و غیر
 بدین بنا که ز آب و گل این / باد و فتنه خاک و در بر این
 نه بر بید و بید و این / خدا بجان ملک زمانه این
 که خود بهر شاه نشی و در / میان جبهه که فرق خا و این
 در کشت و خفت و این / هر بنای شمع و این
 چنانچه این که چنین / که در زمانه از و تاجر و این
 چه بهاسر بنا و در این / که با درخت از و می این
 چنانچه سجد و می / بنا ساز و در این
 و صفت خسته و در / یکی صفت بسیار و یکی صفت این
 بشیر زمان بدین وزیر / صفی و عاقل و صف و این

اول و آخر

شیبانی

آنکه دم هر روزی که بگذرد
هر که گفته که هست کم نگاشد
برج این پرده دم برود و رها
یکه جان نجات من بر گردید
هر که او را مطاف هست این دم
روح قدسی بود که حجابی انداخت
خویش را با جان و دل از دم قدسی
دل من از چشم و جان غافل بود
و هیچ شش بست بر خنجر غازی
خودت بند پیشانی که از آن بود

در ناله مرده

ناله ای که با رفت نهادم
سیرت و شریه و بند و کلام
ایستادن از جسد عالم بریدی
چو کردی به سر خود امید و دم
قرارم بر روی و جسمم بر زمین
محق تو من شایسته و برقرارم
من تو هم هر دو به تیمم عهدی
تو بگشتی از او من استوارم
مرا کردی از حق محروم لیکن
بگشتی از باوه لب خوارم
درین شراب زنجیستم من ایکن
که تو شاه من بودی و شایدم
کلیدی خواب کسی که بیدار
زلی قدرت دیده انگارم
بگردان تو عادت کو با کسی خود
امین در شاه و دوست و بارم
تو خورشید قدسی زیند که کوئی
بروج افسس میر و نهادم
دم قدسی خویش را کار کن
غریب ازین پیش منم خوارم

شمس المعالی

شمس المعالی
هو علی بن محمد قاسم بن قاسم بن محمد باقر بن محمد تقی بحسب النسخه
که اینک جل این نام جلیل در شهر توین کنوت داره چون ای زاده لایقش که بر کوکب
و لوح جهان کنوت و او و صدف روزگار تمهید باید چون زینین مرد و زاده و جسد بی پوش
نسخه من آن می بر کتاب علوم بر خفیه آقا طایفه که هر چه تو توانست عمر حرف نمود
و از بیان هستادان با غلب معانی واقف شد و زین کبریا بر کبر علوم خوشی نکاشت و در
استاد عرب و عجم منطقی شایسته و بر لبت و قیصرین عاطف یافت و در عرض است یافت
و در معرفت توانی و جو بر خورشید سائل کلامید از میامین و لایق غیب و حضرت سائید بخیر
لیات را از خیر خاطر ساخت و از بحر حکمت که هر طریقی است آورد چون علوم علمش از
بیت بر گشت از اینس علوم صناعت طب پستی و ذوات و فنون کلیات و غیرت
اسباب علامات معاجات متنازعه چنانچه در یکی کتاب خط الصحرای که است فیض
مکتب نموده و سبک که کما تاجه دیو جان با نیت کمالا و طایفه مغفور لایق طبیب و یار که
مرد و این با نیت است تمهید نموده و چون در علم و طب و در علوم و این دانایان
روزگار عظیمی نمود که تحوی برفت بود و چه پستی ز پستی تباری تفسیر شود و می توانست
از سیاحتی تسلط نظر از می حسن با دج مشهور و منظم و تو بحیات منطوق مفهوم کلم
حجانی و حکم تمامی و خب قسی با از پیشگاه شایسته و از لایق سائید که است فیض
آخرت می بخیر جهان شد کاشک و بخیر و معیر اما کمالک مشهور که با لایق معصومه و مبتدا بود و کمال

پا و جن و شب که از نعل و
 و آتم عالم سبید و جود
 کنی ز خاک و برش تفت و جود
 ز نور شدی و آن ز نور خوش
 هر چه پدید آمد ز ناله و جود
 مرا که زنده جسم و بدل و
 می که نفس کل اندر سرش
 بدوش و بر سر سر و جود
 تو خون ریوی خوشبختی تو
 چگونه عقل ترس و آرزو
 تو را و شیرینی تو تو شیر
 ز خون و غمی تو تو کوه
 تو مستی فریض تو وصال
 اگر نه حکم و کی نشد بشکل چنین
 اگر نه امر تو کی سرچ بر شد و جان
 و تو و می کشد غم تو کی تو خوش

چنان گوی تو مشاوت جان پستان
 که کیم کنشی یک کست خادم
 اگر مسیح دران گستان شیدا
 اگر دلیل کنشی طغیان صر
 که عظام و لایحه یک کست فوج
 اگر که آدم از نام تو شمع شیدا
کهنه دین آن یو پوچ
 اگر نه در دین بی زو شیدا
 بسنی بال و بار تو غصه دارا
 بجار تو شمع بی جسته پوچ
 چون ز نسل تو هم طاعت کن
 مثال او کی چای چادران چشیده
 خدایه ملک شد و تملیق مادران
 جبریکان که خادم کویم و جرم
 که این صلح نصیب عمر شاهانه
 در چه نوعم خاتم که انکسار
 که کسین نه موی کام و جگر
 که بیورست می قبل کام و پیکار
 که شاز غنمش نه تو غنایم
 چگونه آتش نرود کست پیکار
 نه موی بجز بوش کاک استقام
 نه به مرکز و وحی چندین نام
 که با دود و شیش بجم و کاکشام
 حسام شمع بی کی بر دوش زینام
 که با آمل و مبارکش میداد نام
 چنان بود که ز صبح از ریشام
 بسنی لطف نواز و طربین نام
 بفر مکرش و در دلم و غم
 که خوش را که خوشش نه غم
 که ان بی حسنی نام خوشش
 در که پشت و دیگر در تو چایم
 که در عباد از من عجب حاتم

[illegible]

شوکت

شوکت

شوکت

شوکت

شوکت

شوکت

شوکت

شوکت

بهال سید بسیر و نه بد
 بخار جهان زماران خست
 پدید شاه فروخت قصه
 چو رواج جهان گشت بخت
 فروش تا شاه و خدیو داد
 بکس نام که در باغون در
 سید و جادو زان پیش
 و گشت شاه بجهی گشته
 و گشته و با این زخم من
 دست کیم قیامت کور
 حرم کس که چو خاک بر کوب
 خون وید و کاستان
 جانم آمد شایرون مجرم
 که تا جان حقت تو پای بکند
 که کز کس که مرده بر خاک

بخت قرآن جاریستند و اولاد
 رسیده و نه منیران نامها
 زما که مرغل چون واکسته اند
 تا تو و نه نامان تا زده اند
 نشانیان به شکست و آلتستند
 شاهکار شودی و کما افروزی
 پادشاه خرمشیرین این قیام
 کس از شان تو بسیار دیده
 بان خرم و پرویز پندوی تو
 سبک و خواب بران سر برآورد
 کند خشم و بر پای تو خندان
 کند خشم و بر پا شاه ایران
 شاهد جلیل برنگر که توست
 چنان خشم و بر کان چو کردی

ملک نایب و این صمد را به پاینده
 که درین دولت ازین سرور میبود

شوریده فیض ملک

شورید و فیض الملک

کوشا و تا نظام جهان بینه
کسی نیر باغ جهان بینه
کوشا و تا نوا می دار الملک
دور از خواب جان بینه
کوشه مطهر آن ملک عادل
تا خلق را بعد از آن بینه
کوشه ملکستان کایدون
رمی را چون سخن از زبان بینه
از قتل شاه ناصر وینچه
ظلم نرفت از خون جان بینه
سینت کاین جهان بسیار
بهشت تر ز زلف جان بینه
سینت کاین برین شده و هم
چون شمشیر کاین بینه
سینت کاین دولت ایراز
ویران شده خاک بینه
خاقل که عدل صد جا بیکر
نقد که شمشیر جان بینه
خاقل که رامی خواب و سوز
نند که جان خشم تو بینه
اصف بجاست ید ابرین
کی تحت جرم و ملک کاین بینه

کوشا و تا نظام جهان بینه
کسی نیر باغ جهان بینه
کوشا و تا نوا می دار الملک
دور از خواب جان بینه
کوشه مطهر آن ملک عادل
تا خلق را بعد از آن بینه
کوشه ملکستان کایدون
رمی را چون سخن از زبان بینه
از قتل شاه ناصر وینچه
ظلم نرفت از خون جان بینه
سینت کاین جهان بسیار
بهشت تر ز زلف جان بینه
سینت کاین برین شده و هم
چون شمشیر کاین بینه
سینت کاین دولت ایراز
ویران شده خاک بینه
خاقل که عدل صد جا بیکر
نقد که شمشیر جان بینه
خاقل که رامی خواب و سوز
نند که جان خشم تو بینه
اصف بجاست ید ابرین
کی تحت جرم و ملک کاین بینه

شورید و فیض الملک

ایدون کجاست خون نظام
تا خواجه بدین سر و ساق بینه
آنگو که کرک برست شاکش
کف از برای کوشا بینه
در سر کز صحرایه نوز
رفت از خواب کاین بینه
ان می مایش آس ازین
بسیار یک ساق بینه
برجای شربار کهن شاهی
با عقل پر و نیت جان بینه
بر ملک مطهر وین سلطان
ماه دستاره رنگارنگ بینه
قالب فنج و حضرت پرور
ز می در کاش و دین بینه
مید ش و وزیر قرین با هم
خوشید را با و این بینه
از هر طرف کند سواران
چون از روی کشا و دین بینه
وزیر سدی جیام و ایراز
چون بدیای شیران بینه
نوغای کوسر و بانک نصیب
بر رفته از کز آن بکران بینه
آهنگ پنج نوبت شاهی را
تا چار با بس و این بینه
دو دونه که نیزه کردان چم
در چشم جای مرئوسان بینه
تیغ قصاص در کف و جهان
بر خون و زده بنان بینه
لیکن نه در دولت صومرین
مر خدای خنده و این بینه
خون شوی بخیره که انی نیت
چشمین سکنی و جهان بینه

شوریده نصیح الملک

تنگو رضا بقتل منیدند
سنگ آیدم که کینه آید
با دوزخش بر است که عذاب
لعل خا و خلق جان بید
ترسم ملک شود چو در ملک
کاف می دگر شده و جان بید
جستید را که کون کور و رخت
خوشید را ز دود و خاک بید
مش در آنجا که سیاه
کلک را با چرخه آید
آن بر شاه ناصر دینی را
دو رخ خاک کرد و خاک بید
رباعی جن قرن به شاه
آه و فوس و بک و چنان بید
بیخسار اهل عزم شد
سکو و خلق پر زو خان بید
بر هر با و آن جسم می
خوابه جای است و آن بید
کینه بخت سلسله میار
مور کمان می که آید
هر که چشم در میستی
ز است و آن چرخ میار
قد چو تر و آن جسم میار
خنده و تر زشت کای بید
وان جبری دو چشم و شاد
بر بر که لاله را فشان بید
شوریده را که چای بید
دوسک شاه مرشد و آن بید
اسکن مرده شاه که بکشد
تا کار ملک ز ف و آن بید
صبر و صلاح و در خا
تا نصرت خدا می آید

شوریده نصیح الملک

آندازی غمزه زین پیش کی بود
که دود پیش ازین شد و آن بید
آید و نصیحه می دود می بکشد
آندازی که کینه با دود بکشد
ایست بر هفت کرده و آن بید
شاه عالم صدر اعظم و آن بید
روز شاه و می که شاه چو آن بید
عدالت سری است شد با و آن بید
مرده بر زین سلسله و آن بید
ای شاه و بر و سیمین و آن بید
خندان سر کمان و آن بید
سنگ بر کمان میسی و آن بید
شاه و می که کینه و آن بید
بر و صدر جهان و آن بید
بر و زین و سیمین و آن بید
صدر و صدر و کینه و آن بید
و آن کینه و سیمین و آن بید
ساقا با و دود و آن بید
تا بختی بکشد و دود و آن بید
سیلی از اسرار و آن بید
سکندر و سیمین و آن بید
طعامی رستمی و آن بید
تا کار و سیمین و آن بید
رستمی و آن بید
تا کار و سیمین و آن بید
چون صف و آن بید
با و سیمین و آن بید
تا کار و سیمین و آن بید

شوریده فصیح الملک

ضمیمه گوید که بود این سبب استوار
بارت صفت نیاید ازین استوار

صدرا درین کتب صغره دارد

دوش برنج ملک در بخت رومی
کنش و آری که در چرخ و هم نامی
رنگد و رنگ صدارت میرسد
کنش آری چنان سار و خوار گرد

ایک و رنگ صدارت خانی

نام صدرا علم را که درین زمان
کوئی علم عظمی که نکرده ایمان

را که در این علم عظمی نکرده ایمان
زین صفت بر علم و علم برمان

خیر و اهل دین تا عرش عظمی

ای نادر و برپای آسمان چون
رستای بهشت است که برمان

خلق را خلق شمس و ماه و ستار
تو را پس در کاشی سلطان

بچه موسی در دوار از کس

از کوه شاه و از دل تو می شود
کس را در ملک و نظام ملک

از شمس و چرخ و این و آن
هم علم پند و یاد و هم علم پند

تا علم را چه است و تا علم را

تا می خورش و کورش و شمس
تا می خورش و چشم بند لیل

تا که چرخ و کورش و چرخ و شمس
تا که چرخ و کورش و چرخ و شمس

و ای کس بر سر بر سر

شعی

می نیکو چشم اگر کرد بدو غفلت
 بهم آفتابش نه در کمال گزند
 بدو چونین صحنی خاصیت آن
 کافایتش کب تر از کوه لرزان
 بهم آفتابش به باقی راهی جز گزند
 عذر حوران حسرت پاک آید گزند
 آرزوی دشمن گفت فیر نه گزند
 پیش این سست در سر بر خیز گزند
 نایب بار عیش خویش را بدان گزند
 ز شعله راهی تا به نوبت گزند
 خود پرستی چو نایب زین گزند
 هر زمان پیش جبر جاک سلطنت گزند
 نایب بر ستار را ز نوبت گزند
 کافیرین ملک بر خفاقی گزند
 نایب غفلت فغان صورت گزند

رأب عدل تو سواد حسن چراغ ضعیفم

ہر مانی کا شکر عظیم و فصیح علیہ السلام

شمس العرفا

دل شد ز دست عقل بکیم / ز لب که ز دم آن خم بکیم
 دایم بنا و محبت برود / رای نمود و صعب زهر بود
 بر سر روی تبت بکیم / سر با دلی است برده بکیم
 کوبه شمع و صحن بکیم / کیم و حصار و شمع بکیم
 از دوش چن بریز و برین / سر از شمع رو نه برافرو
 در پنج برده دست زین / در چوبه بسته را و برده
 تیرش بدل نشیند بآیر / چون خنجر از لاله بآیر
 که بر جوت صانع چون / درانی و لیل غنیمت کیم
 بران بی خلاف طبیعت / کافیت آن و دلمه و دلمه
 بر علف نقشای کیم / آرد و جود فکر زهر کیم

شمس العرفا

کای شد و شب و شبان / کای زنده معینه و سپید
 این خلاف صحت کرمیت / آبی حبه طبیعت و بر
 این بر مثال کسرم و نه / باشد و لیل بستاند
 کیم و طبیب کایم کایم / در سیم و لیل قوی کیم
 کیم و کس صبیح شینا / چند آید بکفرت تدو
 کیم شدی بهوش فاطمه / و نه رطبه و لیل بطو
 برداشت کی بری خندلی / بر صیغ چون رای غایب
 نایه بکس میبکد او نه / کوی بهر چرخ است آرد
 افغانه با جماعت جام / حرف است آن مقام و بینا
 باشد اگر نه حرف و فنا / از شمع یکی نشان کیم
 بود اگر شایع شیرین / پرویز را چو طوفان کیم
 بود اگر شایع خندان / بایر را چو سرو زار کیم
 انانی حکیم در بر عاشق / عکس بیاف و بران کیم
 از عکس و بیان و معانی / در صرف و نحو و منطق کیم
 سستی چو حرف چو کشته کیم / سر رشته خیال بهر کیم
 آچند می زنی بجا کیم / آتی نمونی بجا کیم

باید بنیبر مانی ناپا
این بر سپر بر شده بار
از شاه و شتر کوی گشت
بر پاسدی تمام ز آوا
ای طغی کردی احب
ای طغی لطیف و تو
چشت مر بس سینه
رویت مر بس است نینو
بر بان ترانو و کوفه نو
از غنی است و اما تو
شاه باین بعد و جخت
با این خصله ضامن سیکو
آن آیت بومی که بود است
از جلیش مفاخری از او

بر آنکه بر در دی و دی گشت
نمود و جخت ز غلبه غارید
زانه زخم قوت یکس گشت
زمن بر پس که آورده گشت
رسوم مردی آثار مردی
ناید آنکه مردی است غایت
مادی که مردی است غایت
بروز کار کی از هزار گشت
نصد و چشم نبود کرد کار
بنای مردی ز غلبه و حکم
که نوش و روش مردی و کار
جانی ای کسی را که با خدایه
باین خصال که بس گشت
نه هر که بر شد افون بسیم
باین خصله که بس گشت

شباب

شعری کاشانی

شباب

صبح لم یب بلی کوشش می خیزد
 یاقوت آمد به سجده چو جانساز
 آواز چادر سگین شب تیره برین
 با عذار می گریه و خیزد و ناله
 در چنین صبح می که از شستنی
 دوشتم خاطر می سپرد و قلبی
 جلوه کرد ز دران لب می کوبد
 کسوت صف بر اندام بهار
 تبار شوی قیامتین از برین
 به لب غریب کور و برون رفت
 داد و آلوده ز دستش
 بر در در کفر مانده قابل
 نصف ملک شمشاد هم در شمع
 بکوی خود کند چایه شک و ناله
 بکوه و دشتی خضر است از آن
 برشته بر تیش و جان کشته
 ای کفایت که ملک خصلت کون
 ای خفا پیش صفا کمره کون
 شمر جایه گفت خود را بر تو
 خاتم عرضه و هم قافله
 تا که بر دست شب آنچه فریاد
 آرد از ساعت ده و از راه کون

دست محمد به پیش تو در گماشت

با و چه کند رسد بر لب و از جگر آید

شباب

جلوه چون رخ آن نقاش
 در نقاشی کف می کشید
 ز قرب قلم بر پیش آمده یاقوت
 هماره ناله و شوق زره جاکشید
 بیا و بساز زلف و سبیل فکر
 شب گذشت و چو و چنگ زده
 جان صبا به عشق آن که کوه تیراج
 سبیلکین زمین می کشید
 باز خط تو منت در جان کشید
 کما مقام مرا از رخ تو کشید
 کشف حقیقت کاش جان برده
 لای نصرت می فرمود کشید
 امین سلطان صدر جهان که برده
 ز ما ناله زنی حاجت کف کشید
 ملک به پیش خاستم که کشید
 ز جامی حبه بر تو می کشید
 پر کشت گفت که پانچ و نه هم آید
 نیست این چنین بار که در کشید
 شهاب به شش زان که کشید
 خوش بر روی زبان کشید
 خست بر تبه دارای کج قافله
 هر که منت از آن بسو کشید
 ز غیر و نون حبه چاره یابد
 که منت از آن جان چاره یابد
 ز بر لبش ملک در می ناخود
 سیاستش بر خصای کشید
 ملک جانی ای که شایه کشید
 تراب ملک و ملک کشید
 بفرج میسی توانم از خود
 بشرق عرب جان من کشید

سباب

عالمی ہر وہ جان قسمت نوا
نویس جو تو برد کہ تو ناکشہ
از سبب که بابت آستان
نویس تو در جان بخت سرور

ای سبب سرور سستین باد
ای که از عشق چارہ صد آور
سبز و خرم سبزه جان نوا
دوری خط تو زین یاد چون آید
کو بیا که مرا تو جان نوا
کو ترا خط تو برون مار آید
دارم ای که قاتی خط کا کبر
کا درین شوم زمر سرمد
ای سبب زخم و برکت و برآید
در که خواب و یاد اول عالم
و صحت که ز قیاس تو آید
چون کلام آید و نو پا که آید
دارد از بند کی چاک و کاش
مدش را وسط الفت خدا
ای بر این صده از چرخ گردون
بوجود تو جان و دل وین

سباب کرمانشاه

شباب کرمانشاهی

شباب کاشانی

شباب کاشانی

شباب کاشانی

شاهین

سبب کاشانی

شاهین

شاهین

کشت و پرده ز رخساره باز شد
جان پر تو یک کشت و در کار شد
بوند بیل بر روی گل ز شوق شد
همی تو کوئی نهان درون حشر شد
نست و شمر بر او انداخته شد

نظر بیاست شاد و عجب بین
خوش است و بد و ز غافل بین
گرش تیغ صفای از لب بین
بهری بستان کل کتب و بین
بهرت جوی صبور بستان و بین

نوامی قریب محنت ز نو و نو نما
ز دل باید آرام و خوش قرار
فراز شایخ صبور بعد از برز
چنین سیر بسوزد و کاین قرار
بود مبارک بر صدر عظم بین

کوبت شخص خستین و آصف شد
ز ساه و رکف و خاتم سلیمان
سرشته که هر پاش زلفه کرد
بیرت مکی در وجود آصف شد
هر زخم کند بر ملک چنین نهان

ز صلا و دوش آریه و دوش
سایه خلق بر او را و ال بر بین
ولی ز بخت کفش علی بین
که جو در بر قطره و آصف بین
علا می و بهر راست که هر و بر جان

خدا کیان حد و آماج غنیم
 کجا میان نور و غنا بد ار ارم
 سپه فضل عطا آفتاب عبود
 از ان قبل بر او ثبت آستانم

که سجد و راود و هیت بر گویان
شرایع خیش چوین بود
کشد عظام صدد و از بر صدد و
بر او مبارک باد خوش خرم
بمشاء ارشتن عید و
در هیت جهان عید و خرم از خا

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين
عبد الرحمن از قوتک بیک این

اُریان از مقدس کس چه خرم هب
 سر و کار ایران پیش کو شد
 جامه و ج و طرب تن کو شد
 زخمی و جوی کج کو شد
 چه عیان چه بیمار ز دل کو شد

سپید و سرخ گند جان کنی ناز
تا درین سبزه زمین بود سبزه ناز
آه کاش تا طاعت شطرنج
نماند قلبی بخانه نماند جانی ناز
چو از در صحن یافت قصه سحر ناز

عالم هستی چو او مروند بر باد
آتش چو زان عالمی پاستی باد

صاحب فرزند و اسی نمیدرود
دور و انانی هر چند رسیدند

خواجه آزادگان بنده پروردگار

هر چه قرار دارد و از غم و خشم و
ناصر و شمشیر و ناصر و شمشیر
تا جگرش و پیر و شمشیر
کسی تواند بشود و شمشیر
کز خطرات محاب میسج تواند شد

ایں جوانان کمال ہی تو شاید
دو سال اندھت بس کہ چاند
ایں کمال و کشتہ کیستی مگر
خود دوزخ میں کس کی بات
تھیں یہ ترانہ کیسے آباد

مطهر حقست جسم بدید کرد
تا به سرست ز بار شوی در
عروس گلنم زانف کند تر کرد
کردن کوشش سخن پرده کرد
آفتاب سرست عروفت چه در آید

هوامیرندان گشت از بیم جان
 محاب شد کمر نشان از بیم جان
 بخوابد کوفان بانه محبت
 چو روی سسرخ عرومانی
 ازین قبل شده رنهار کوچه
 ازین سبب شده اندام و شکست
 کوی صبا بگو که رنهار و فرود
 پیام برده کلمای بوستان
 کوشا و بشیدای بوستان
 که ستر بشیدای شادان شیرین
 ضایع باغ و چین دار و نوایر
 برکت و جوی زوایای چین
 دوباره لاله نماند برنج
 دوباره نخت ندان برنج
 یکی یکبیه و ساغر بزم حوران
 یکی بیاید لی پروانه است
 هزار گفت سراید یک سخن خوش
 هزار داستان از و یک تریم
 تدره کوید برسم و کاین سوز
 بود مبارک برسد آسمان
 پناه اهل جان صد غم بگو
 برستی گفت چو کوش چو برده
 زو که کوش لی غم نیست
 کسی که دور رحمت زرقعت
 خدایان ای که ما در گیتی
 نداده مثل تو زنده پرور کن
 همه روزت زو زو زو زو زو
 چاره بخت سپید و زو و طاعت
 مرا تا حیات بحکم نماند
 چنانچه و با از بسدای شاد
 ولی بروج تو با حد زبان گویم
 که سبب جریون صفت حدی

حیات و سلام بی تازی / روح این امان بر گاهی
 خصوصاً ناکسید و نکل / شود بر ما نشان خم سگال
 کلیل و او هم و طیفور و مرقب / زهر یک سر و حدت کشه کشوف
 پس از سر و فیش و کین / که بای در سپهر رهبری بود
 جنبید از بعد و عقب جانش / و لیل و چوای مانعانش
 پس از او بر علی رود باری / که شد پیروقت از لطف باری
 پس از او بر علی کاتب آه / ز سپهر و داری بای آه
 از آن پس این عمارت گشت / ز سرب و قوی شرف گشت
 ابو الحسن از آن پس قوتش / که او را که کاسه خود آتش
 ابو بکر است از آن پس صاحب / که نام دوست جده است صاحب
 سید احمد از آن پس بجای / که خوانده اهل توحیدش غنی
 ابو الفضل است دیگر پریشاد / که چهل و بود انبشید بیداد
 ابو البرکات از آن پس شمس / و از آن پس بیدار اندس شد
 ابو بدین و کر که حسد بی بود / چه شمس از مشق تو خیزد
 سید راه عشق و دوستی / که صاحب حسد تو و فرزند دوست

از آن پس شد کمال تدین گنی / جهان عقب وقت بر سپهر گنی
 و کریم از اهل بر سر شیخ صاحب / بر او آب معانی بود و فلاح
 از آن پس باقی بدیش نفا / با هم و هم عیب خاص آه
 و از آن پس یافت خرقه عزانه / که باشد رهنمای علی دریزه
 ایسی که جلال این نام و نسب / بنی باقی برکت ادب کرد
 جلی و را که باشد پند متبذ / که از حق نفعی اهل تحب
 نماید خدمت خود و خاصه / بشیخ باقی دوازده شصده
 فرض شد خدمت الله و لی هم / ز بعد از آن شیخ و عقب عالم
 خلیل الدین که او بران سینه / بدرد را و طبعیت بایست
 حبیب الدین عقب آه و ریزه / هم آمد باید کار خدمت آه
 کمال الدین هم از وی و کار / که لیل نیم آن شمس باریست
 و کریم عقب عالم و ریحانی / از آن پس شد خلیل آه بمانی
 و از آن پس بر شمس الدین چو ها / فروزان شد مکرری شستبانی
 میان شمس خلیل آه ثانی / ز چرخ دل چو باد آه ثانی
 و کریم شاه شمس الدین ثانی / بنای مسرت را پیرانی
 کمال الدین ثانی پس کوه / سده اندر سلسله هم حاکمان

از آن پس تا شمس الدین شد
که از عده پدر بر خست و شد
رسید این نزد پس بر شمس
و که بر شمس شمس الدین بود
علی شاه رخسار او خلیف
نمود و از دکن چون بدو رسید
فرستاد و با این خلیف
شی را که بود سلطان محمود
هم آن رخسار و بر نور علی
مسین شمس الدین زود
کردت گشت در جی با و خلق
پس از وی بر چرخ و بید
که از عده خود و قلب دولتی
رسید این خست و با هم بود
برین معابدین شیرانی
و زود و محبتی شد گشت و شد
که و شیراز بود و نایب الصند
صفتی در یافت فیض الله شاه
نصیب جان باشد رحمت او

جانب
صفی علی ساه

جانب
صفی علی ساه

و ایشان را فرزنداری نویسی شرح حالی نیست که قایل کتاب و بخشش باشد از خود و سرشت
آنها ندارد و چه رسد به خیر از خدای تعالی سکت عاقبت خود چنانی نظر لازم که در
و کربانه اگر جز این چیزی برست که زخم بایست که زخم ادعاست او عاقلانی مستقر و فاجری
ایستادم به عانی و شریفیست که در جهانم جانی بحیرت می درخیزد و سپاسان محرم و کفا
گواهیست بزرگوار و از درگاه کرم بلند رسید و باشد بر حق زما لات و از طرف دارم
و این شرح حال هم از برای بنیاد حاصل باشد و هم برای تفریحی نوشته باشم در نصیحت مرا
و موزعیت گفت باید آنچه گفتن از موقوفات شریف است پس با جماع
و عام اگر حق کنی بروی شمع و فصل که تا خود دل نبردی و گفت با یک قاعته کن تا از حق
زاده را حسیانی و دل نبردی و شکانی **گفت** جفت تو نیست ای خوشبختی هزار
نای که چون ظاهر خود و کبر و بی بافت دیگر باشد **گفت** اگر مردم با او تیش
آید پیش خیزی که و اند که بان اعت و کرد و اند و بان ال سبند و فراتر شد و کسان از حق
خود بهر دایم بند و توبی ببردانی بر حال کفر باقی است که تمام را گرم کند و دیگران پاک
و خود جنبانه **گفت** هر فرد و عوی هستی کند و در ویتان آید و **گفت** فدا و
از طاعت چون طمع نمی خورم فدا و در طرح حسن می گرد و آدمی منفردی از نظر کرد و **گفت**
و رفوت و جلوت غنی تفاوت را می پاشد و نظم کاش که از بجا بان محرم کرد و ای آنچه
باید ضایع کرده باشی **گفت** اگر خدا می سیند حادث نشود و جل جلاله جنتی که می تواند داد

المیسرات چون یکبار گفتی و مدتی نذر حق باید کرد **گفت** اگر قلب بر صفت
و ذکر روح محبت و ذکر سر سیم و ذکره و فدا **گفت** و عا و در بر می و سیل که شب اندیش
از آنکه و از نه و از حاجت با و عاقبت حسیان بر بر شستی خود و میران کویاست و کو بر شکر
تا که پدید **گفت** و جلیبم کسیر بر بخت نیاید و و قد تحسیر جز که و ای خون که زود قدم
پرسیدم من صفت فرمود و آنکه ای می شود و و مخلوقی از نظر ستود و آنکه مردم گویند
چون یکبار من شور پرسیدم خدا می شود و او عوی استیج کرم این عالم با جایت
گفت آنکه خدایا خوانده و عایش است حاجت و آنکه می شناسد و از در وقت حاجت دعا
خواست از آن سپیدها فی خیر بخان بسیار دارم این همه کجایش آمده و از این
به ترحم کشد شاید تا طری سبب تیر شود این شکر تا پانزده سالگی خودت را با تال
بشلاق بودم و بر بانیان هم تجارت پیش و قمری شش بود و از اجاست با فضل
عاقبت می شود و در صحنه ان علیایم بر باریت که در کسب ان کل مقام میرقم تا بخت
بشده است رخ زده و پای و دی و با و عجزم زیارت حضرت قطب الا و تا و جانب محبت
حاجی میرزا که یک حباب شکر و بشیر از رقم قبول برداشتن منکر شرم و در من کربان شرم
در تمامی اوقات شبانه روز مراقب و صاحب بودم بعد از اوقات تعجب و رسد که از خود
و همشما و از او به پستان بر نیارت بیت نه سستاده شمع این سفر را از کشتن
و غرق شدن بر پا و فدا و کج بیدار و و متاخذ از دنیا و کوهها و مناره و دار و باکی

سید و بلام و مردم اندوه گرفته تر از آنجا که بنام نویسم که بهایه بکده قلم انجمن ریگان
عاجز آید و از آنکه مردم غنا و سبب اختیار نماید این تعبیر کس شرح از طاعت با کرد و
اندر بهر زیادت که می نماید اگر چه غفلت و دیگر بار بیدار و ستان قلم غلب بر خاص
و گوشتش از طاعت کرد و از برخی اشخاص از این نیست سخنان از خود شنیده ام که
تبدیل آنکه از یک با شایسته حباب رحمت تاب در گردان نیست مگر در مردم و آن
اسرار شایسته آن غریب و یک سبب و بیرونیا و رخ با که شکم پای از دیده جاری بود
بظلم آورد و در پس بی زاری شاه جنت جایگاه که خدای و از با فقیر و دست خسته بود
از طریق خود کان در آرم سپید و کمی کفیه از این بشود و از خود ندیده با بان حالی که خدا
و اندر بود از حیدر و ستان با نه عبادت عرش در جات شد و در گردا بهر بیستی ششم و شصت
ویدم بقوله رسیدم با این آدم در آن وقایع بین شایخ این سلسله از حقیقت حقیقه
بود و این معنی با سلیقه و سبک قلم و فو قیست و می گویند که تفرقه بینا دست نگذاشته
و رسا و نام حباب جلال و زیاده علی است نشیوه و شایخ و جلال معایرتی در میان آمد
از آنکه این اید چون که در قلم و برای آنکه از آنست که در دو با ششم باز بند و ستان قلم که باقی
عمر از این کن با قلم و دستهای شسته را از خود تو تمجید می کنی که و کز شش آیین نیست تو قلم در دنیا
نخست شد راحت کرد و در بهر مذهب شد و ستان طهر آن آدم آن سال حباب بود و بسیار سفر
آنچه بود وقت شد تا چار تو قلم شد و مذهب تو قلم تو به سبب یکسایه چار مری طرف ششم

و از یکسایه قلم تو نام آدم یکسایه این سبب از خود بی ستیزه بر نداشت طرفی ندیده و چنان نشیند
صرف و گرفت و از این که آمده بود بقدر آنست و این وقایع که سال حرم شربت رسید و در
شده از طاعتات از دست می دارم تا بحال سنجیده گویند بسیار و در همین حرم یک
چرا صد ساله بود که در خیال هشتم تغییر کلام بعد از ششم آرم و مشوق مردم فارسی با این
و فیدون معانی طاعت مسدودانی و آن که در دو و غلطه با از باقیل و معانی طاعت ششم
شود و تو قلم ششم یک ربع از یک ربعی تا نیم یک ربعی ششم می پذیرم و این طاعتات با یکی
تا علی حال شد و این معجز و مدت و دو سال بگذرست بقوله پویه توان گفت یکی که از آن
و قریح آن بگذر چنان غش قابل تحیر است و شاه جوان حباب جهان با ظاهر خود از آنکه
حسد و مکر و سلسله شد که در مصر تا پیش به با مستحقان آید و علم خان و فقیه
و کلمه این قریح معاد و رویی به قریح معاد و از طریق هر گشت اهل ایران از حد کسان تا
کمون که در این تاسیس یافت بودند و کز این این نیست که در تاسیس قریح شش سال
سرسخت دارد و غلبه خواهد داشت و غلبه بر حقیقت مکر و نفس جز با بهر یکست خدای
نعمت جو و این شاه را بر بل ملک پاینده دارد و در باقی و دستش بزرگ و همیشه در کسایش
سالم و شاه و کام به دیارب و حامی نداده و لکن حباب کن تا بحال عصری قلم شسته
که اگر بی غرضانه از آنجانی و تو قلم از حباب روزه کار دانی از آن که قلم که این قلم تو قلم
کرم را از دنیا بگذشت با شرم و دنیا ازین گذشته خواهی از این تعریف کس اینجو در عجب شرم

جناب
صفی علی شاه

اگر مردم به اقباشد نه بعد از پنج چونه شده و این ترسم در طری از دنیا خواهم بست که
دشمن را بنشدند و از عیال عاریت تحقیق خسته نه آملی و ارم ترسم زنده و عیالی آقا
به نفس خائف و ده و با طریض طبیعت پریق نه که کرمانی نیست این کتاب از زنجی هم
نمایم است مردم غلبه پسند و غایب غلب و بجای نه پسند که چنین کتابی از سایر بلاد
آمد بود و دشمنش بکرتا چه نکلیا بود و سخن مفول شد بسبت است

جناب
صفی علی شاه

تو پر بچید و مران مردم باقی که درانی و چشم اندری نانی
دل پر دشت و یابی بر بانی یک خون سازنی و از دلا

جری و که کنی خون تو دلا

به دلائی و دل بر دلا

سیر و بسیم دل ز زمین کم کم کجست می چید چید چید
چو چشم آید یا نسیم با شدیم که تو ما ناری ست این فی آدم

که خسان ل بر دلا و میان نسیم

در دلا و آدم با کس نبود تو ام

پاک بخت و دل کعبه و آن کعبه با پیش موئی از پیش

آدمی کجست از دین کجاست دین کجاست و بود دلائی از پیش

چو کجاست و ترا بخت کجاست

بر دلا و دل با کس پیش پیش

تا آن بس بر دیش هم و در بند کجست از دلا و کجاست

از دلا و آید چید ناری سب پر دلا بند و از دلا و کجاست

بر دیش نیز و از دلا و کجاست

بخت نیز و از دلا و کجاست

جواب
صفی علی شاه

کفش باشد چون کانی کن کرد
و بدت باری چند بوی طرا
نبود چیزی پیش خود و قانون
سوان بر دانی کفش بر
جان کم اگر کسی پیش کند تا توان
بندست و کس نشود و نمون
ای با یکبار و حرف
بد باشند در خدمت کن
پیش او باشد چو اگر سخن
نشد و زنی بر کفست و بر
چو کسی که زان و خن من
بل که از و سخن خبر کرد
بچانه زده تو ای شوخ ریز
که بروی دل و بر کس پیوستی
نشدم که کی بروی کی خشتی
که بر دین تو که چشم بر بست
دره دل یکبار این سخن
که بدست کس بود ای کسی
گفت بود مذم می که عیانی
کلام مردم از سر هر برای
بر بی خیمه جلا کی طبعی
که از ای دبی پس نمکداری
و کز این پیش کس تو بکنداری
چو بر پیشین نطق بازاری

جواب
صفی علی شاه

مردم من هیچ در گفت
نشستی که سخن گفتی
پس با کی کرد از کیمو گفتی
فکری بر دل نبسته
بسوی جانی کاید خفت
خاز سینه چشمت و بیدار
من بر آنم که تو ای شوخ بری
درست بود و بری یکت ماور
ز آنکه آتی ز در بسته بجان اند
محو آن صورت کا ز دل اند
در راه و چرخ آدمی
و ادست آن چو آدمی
بود علی مثل این سخن گریانی
یک سستی بود و که کس بی
نبا و مانده چیزی به چیزی وی
در پیش کر بل پس کشیدی
چو رید شود اندیشه شای
نشا پدید و بدست نشاندی
تو زید از گان صورت نمی
بودن صبا یا ساسه بر
بر باقی بود آن باقی که خوی
آر کوش باقی در ساغر کای
چون خوشی رسد نشا و گاهی
کندت ساقی در نیمه غمی

عجب آن می گزشت غمش زده
برویش یار باغچه زده
کرمی عشق تو جیش زده
پس شد صافی چون و جلی

دل نشسته از آن قد و در

که حقیقت تو این جیسی است

چو بدلی آید بیدون زده و زگر
نیت در خارج پیدا شد بنابر
چو زگر بکشتی زیت میخیزد
بسوزد جرم کاه بلی و جی

یا که او در پیش چنان فت بر دل زده

از بهان چش می گویند لی جی

باشد صورت از یک بر این
اندا بد بدلی از یک حقیقت
تا بد آن یک روز از یک میزد
سند و نشو و هرگز بر ناک

تا به بند رخ میخیزد از

دل یکم می مرکز نشو و

مناد دل و ایم آن طاعت دعا
که نه هرگز بسته بود از ران
زانکه ز جیبت آن چه میزد
اولی باشد که را بنود داشته

یک از خیشش باید زنی

هم و آتش می بر صورت زنی

چو که ساکن شود آن صورت زده
دل و جان باید یکسره زده
و در غیب باید یکسره زده
بگویند سخن آن و بسره

ز اول مشبه با حق زده

کج محضیر اولی که بچینه

گفتش و زنی ای عالی زده
صورت از جیسی نمی پند زده
گفت بر صورت شربت بود
بهری یک توان و لی زده

خبر از شاه باشد بود زده

مین که بر شاه قدرت زنی

خود ریش و شمع است به هم
خبر و شمع زینت است گم
از زینش رسد بر شاه مرد
حاصل آن باشد کان میخیزد

زاده روح قدس از خیشش زده

سیر روح او بر کس اندام

یکه آبت جیبه بی نشو و
خاصه کان بنیست زده
ری می باشد با تاسیه زده
تشد و دوم روح تاسیه

پس میخیزد زاید کافری

که دل مرد و زوی رده نشو و

تا ندیداری صوفی است پیری / حق غامی کو بخت پیری
نشسته و مردم بیانی دوی / که بیا موز و رسم دره دوی
نکشید بوی ادا کتبی /
کو کفی زان باغ از خود ندی /
چون رسد از حقیقت رنج / آنچه در خور تو صبیح بستم
من بآن مطلق بستم / همان کیم کو گفت و من بستم
بس کمرهای معانی بسیار بستم
نیک در باب که است بصافتم
با تو کیم غنی و گریه / کن از راضی چون شوی غریه
آنکه کس نبود بر دین و قادر / علق کجا از غرضش جسته
حس کند کشتن این یاد و چینه /
حبه تو را کرده ای آنکه شیشم
مرچ تو بیدون از خود روی / تا تو خانه اماند و بی شایه
بجز و چینی کی تو بخت / همه باشد و او باله و پایه
هنگامی میسر و چون نگرته /
تا در چینی چسب تو نماند

بس خوار است او بخت نیک / هیچ نذر و خیر می کاروش
تا کسی باقیست از هستی نیک / نو آمد دیدگیوی را بروش
چرخش کوشه فاسد ز خود نیک /
کرد و او ناظر خشمش بروش
و او بی کجا سیر غریزه / در خور و صفور خود که بر تاز
چون که از هستی کجا بر تاز / و آنکه خود را هم ترک سازد
نکستار چند هم بجا دل و شایه /
آنکه داند بسره و بی خبر تاز
سایه مرغ و هم ترک بوم / را بهای کسی بروم و بوم
قطع هر دای و هر جلد بوم / هر دای را زدم و بستم و بوم
زان بسبب خیر خیر بوم /
پیش پای خود بستم و بوم
این زمان بستم و کو قهر / نیست از بزم اندیشه درین
خاصه کار و از شد بود ازین / از دم صفت و بی بلیان
خواجه کیهان آن صدمه و بوم /
کسم عظم بود از دوی و بوم

من بامستی کویم خصلی را که عساق باشد منین
کشت مسیح بار جو نفسی را نه ایران که بود غار و در
سپو این صدر کفایت رکعت
خط از دویده به من پیش بود

آتشیدیم از دج کسان آفرین
لفظی بی حقیقت شبت آفرین
نظم و سری که دیدیم غلبه
و مقام حب و محبت جان آفرین
بی زلفی که گیتی با صفای
خاچه در جود و قوت صدر آفرین
صدر و دل خدایه جانان
کز بر کی آفرین آتش آفرین
نامده در جنت که ایران کی
بسبب نبوه که زهر آفرین
آدمیت باید دوم زینش آفرین
هم نه ایرک در جنت آفرین
می را این صدر عظم زکویا کی
وصفی از حق و شیر زرق آفرین

صلح یک انیس اندک از کفایت
کشت صا و خارج از زینش آفرین

تصاویر و نظایر این باینه حضرت کاشی کام قرین روح کاید عیاس کمال با
پیشانی شونت کید چنانی خسته با خط بر جبهه صفت جان با جفت با این

باو جایون صدر عظم این
خیزد شبان بنسرمایه زدن
سجاد حبیل کرم جنم
شرف عظم این حضرت مقام
شکر مشرانا که اجد عالم
فرخ نامشند زور عوان
شکر بکثرت با توله کردن
صدر و ستوار بر رخ کمان
دخستین سبق عیش خاند
و قرا عازوی چو خط و سبک
بر کف پرده ریش از رخ ریش
پور غایه چنانکه زین عین
دعوی را دمی و بکشی معنی
دست دل فرا دست آفرین
سرخشت از کتا بخار عیش
و نس ایران و حکمت یونان
خواست که منش فرو دهنده
خیمه فراز و فراز کس کون
چرخ که باد بسود ماه جان
برده بدو زو یک دو کس
بارد از بر بذل بر سر کستی
دار و افسه عدل کس با
شاید از رخس ستمایه
طالع عالم که دید از سبک

کریمت ز رخسار نشسته و خفته / از چو پریا به تر از و لرزان تران
 بزمش با طبع او با بر شکم / بخشش با دست او بر پانجهان
 دولت ز دوا و چو شمع بار / کفک از زاری و چو باغ میان
 از روی ارشدم چو می آید / میان ناله رفیع طبعش نشان
 کریمت بخشش بر و نسیم صبا / به به بر باد و بوی سوسن بیان
 لایح سحر از دست او و سستی / نایب آواز و کرد و می بیان
 ز مرد و مر جان و به چای شایق / آنکف جو دشمن و چو پایدار
 خیزد باری گزینهای رخسار / بر ز دست و زار و زار و زار
 کشتن است غرق و زار / راست چنان غل غل شیر و زار
 می نگرد و سپهر کمرش و تن / ز آنکه بطلعت و زاندر و فرما
 که بنده یسک و نیش و حسین / باز میا بنده و به به بیان
 بخشش جزو می یکیشین / روی ز میانی و چو سار و سار
 دل که نه بر بهر شایق طبع / روح که فی اندران فضایل بیان
 گلشن غلی است از تهر بار / مست مشون فون بود و زبان
 که چو کوفه او است شایق / لیکن به خواست شایق بیان
 نایب و می باد و می روشن / راست چو حضور و طعم و چو بیان

سار و چو یه طوی از سر حشر / میرد از غایت بخشش بر پانجهان
 بر سار و کفک و می حشر / دید و خیال است چو بیان
 یک یک چشم حد که یاد اعوان / راست بود بر بیان کفر و بیان
 جسم به اندیش از زور و زور / از به می یکسد چو از بیان
 ایچ به خاندن بین جانت کوه / تضم به هم می کشت به بیان
 در خطب و زو چو سناخبر / کیره کلی بخشش چو زبان
 با کفک است به کتک است / با کفک است به کتک است
 طیره ز بخشش کلام صبا / عجز و بخشش نظام صبا
 بادل و تن کاه و بخشش / لغز لغزان کاه و بخشش
 محو و از و فرج و ز کمرش / با کف ز ز بخشش هم بیان
 از سار و دنان و سار و سار / هر که نه خدمت و سار و سار
 و آنکه بیان بدل شکو و بخشش / پوست ناید چو سار و سار
 کس نشانم بر و کاه بخشش / مسکین خبر و سار و سار
 از و از و غل غل شک و زار / در کبر بیان بر و زار و سار
 بخشش به زار و سار و سار / غرضش کرد و سار و سار
 این چه از جاسک و سار و سار / آن یک کرد و کز آن یک و سار

سیکس او را مال می نشاند
خوایم از درکش غریب
قابل خدمتیم از او خسته
در نه چو هسته فایر بهای
در چنان حضری که شخص ضایع
جفت بود و غایتش که هرگز
دمت و نفس بجای خدمت
شته مورس بجای برشته
پرتشبتا بنای عرصه
سکین بنایه خدایه منظم
تا که کند از مال رفت و رفت
کر چه من از بهجت می نامم سکین
حیف باشد که در بهشت باشد
چیز توان داشت با دریم کشت
تا بهمن نام نماند می ز نام
بود جانش بهار و بهشت

جزیر برینا وزیر سیدان
گفت خسته و پای و فرار
دار و از آن خضر مکار
بار و بر کوبه و بستن
مجدد بود و در شش بهشت
قطره چو حاصل بود و در
کو و کی دست بای و خون
ز دل رسی بس و بیج کفایت
زیر و حسن و مو و بصره
برکت هم از قبول برده
قد و ضعیف و باریک
آتش توان بجای دیگر
مرح سر زده بهش خاطر
بر که بود تا چنین فرستاد
تا بهر کشتند نام و دیوان
دشمن را پناه رفت از آن

صدر و کت

صدر و کت

صدر و حکمت

صدر و حکمت

جهان دولت قابل تکلف نماند
 بزرگ خواجه را این کلاه خدایم
 زنجیر و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 که تکلف بکن است خدایم
 مسیبه و غم و غم و غم و غم
 بدان نمیش و نمیش و نمیش و نمیش
 خدای و دود و دود و دود و دود
 سراسر ملک که چون این پادشاه
 سراسر و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
 کی بک و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 معنی ای که بک و زنجیر و زنجیر
 بود خدای از لطف و مهر و مهر
 با بک و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 زنجیر و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 زنجیر و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 زنجیر و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 زنجیر و زنجیر و زنجیر و زنجیر

مکتبہ

ایستاد و قبل از تاج خضر
 که بست و در که تو قید و حل نمود
 بدست تو هر مستران بستگی
 بدست تو هر مستران بستگی
 که در آن کاف و تخر و کان مثل
 که در آن کاف و تخر و کان مثل
 بود و به کمر چو سکنجید
 بود و به کمر چو سکنجید
 ز خود عدل تو ای شاه با وجود
 ز خود عدل تو ای شاه با وجود
 بصل کردیم بهمن بس و غرضی
 بصل کردیم بهمن بس و غرضی
 مار و که با جادو بر تخت خرم
 مار و که با جادو بر تخت خرم
 مار و خواجه و شاه و کام خرم
 مار و خواجه و شاه و کام خرم

نیم صبح بر پشت درویشی
 که ز نو در کمرستان صد کسیر
 نه ای جان صد چشم بران
 که ست در که او بی غمی و غم
 نماند صد کرامی و صاحب کافی
 که بین قریبش خاک را که آید
 بر آن که خواب دوران که ابرام فرج
 نه ای صاحب چه دو صاحب غم
 که دست تو را چه صاحبان
 که دست تو را چه صاحبان
 که دست تو را چه صاحبان
 که دست تو را چه صاحبان

جز شایسته که داری تو خست یونان
 نه است خجسته جان یکبار در امان
 نوحی تو بسیکن حدیق ترقی
 ای زود تو بس زود که تو فری
 نوال نوان ز کفست از غص
 اگر فیض غم است در غم
 اگر خیر کثیر است چه بدی
 بود جسم تو همان گل پاش
 سواد ما سر تو کرد خطه بگفتن
 زو خشم تو زدن کند و دل
 و ف زود و شمشیر و تیر
 کسی ندیده شد و خاطری نوال
 ما و ما که زنده است خرم
 تو بکش سنی از دوسا و قابل

بیال و دوسه ای و دوح و شصت

اسرار و مخفیات و کتب و کتب

شسته بوم از روزگار و غم
 تنی تنی با دلی تنی تنی
 ز بی ثباتی خسته مرا نادیده
 کج داری که دوان مرا بگذرد
 در دست که دم زگر بوشام
 در شکایت را دم زگر بوشام
 پاکیزه و با چوب و خزان
 چو سره و شیر بوفیه و خزان
 قریب بانی و بگذشت کفر
 ز شب روزی جسم و روز و شب
 بدین زمان مسدودان شود
 که احتیاجم خواندگان ز تابش
 شبی خواب روی ز سر و دل
 که اینک آه روزگار و دل
 حوصصه زور اندکی و مرده
 در آن خط که سر و شمشیر بود

چرا گفت گفت که خدا جهان را به
 چون داد و لطفش به کوه و کلبه
 زشتی را که بود در حقیقت
 از جای جسم و دامنش چو بوی
 بویش که بود که در حقیقت
 کسی شکست نیاورد و بر کرد
 بی و زینت و چو حجب بستی
 بدست رو که فطرت بزرگ
 خشم ملک نبوده و یک چو
 از آن پس از وی پس بگریم
 زینت و چو در رفعت
 نه در شک و تواند بر رفعت
 مثل زنده بر کان و من شستم
 که در نه خواند می برید
 شود چو در نو و در و تواند
 بچشم و سودا و می برید
 رو بخت مبدل شود و بر آید
 و لیل قوم غریب و تواند
 روز ملک هم داده و می
 که هم خسته نرا و است و هم
 بخت و ام ز جانیش بخرم
 ندیدم زده و بر فضل و او
 کون و چو خستین که چو
 مسرور و در و فضل و او
 ز بویایش زده و چو
 ز شایسته و در و فضل و او
 لب بزرگ که در و می
 و در و است که حقیقت می
 دام تا که بود نور و در و
 فضل و در و است و در و

صبر و بزرگ خور و زبان ملک
 بهرامی است و چو از جام نام نام علی موسی
 آتاف ای و شفا و خنده نام که می
 می میر و چو کاظم و زاده و حاجی محمد و زاده و شرف
 کاشان بودی و این و آن که شفا بزرده و عظم سلطان حسین میرزا و جلال الدوله و سلطان
 بود و می شرف شده و حضرت پسر شده و باطنی و چو بکر و می و شرف و کوه
 و در حقیقت خالص و شرف و در زمان که تولد است و شرف و خرد و طمس بر کفالت
 میرزا و خان و در طباطبائی و عیسو و جامه خاص از خلع جامه خاندان نام نام علی موسی
 که بایان حیرت برین مبارک پیکر شفا و عس و در حقیقت و شرف و حاکم و شرف و حاکم
 در شفا و در جامه خاص و شرف و شفا و در شفا و در شفا و در شفا و در شفا و در شفا
 عرض اعلی آن کار معانی و چو خنده و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 نشو و خروانی بزرگ که در ملک و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 سالیانست جلوس و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 قدس و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 با شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 این و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 و از آن و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 این و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف

و اسرار باقی و حیوانی و نباتی و مبارک نام محمد جد عثمان جان تحفہ نوریہ از انجمیہ

در این محله و مقر حکامش آید

ز روی لطف مژگان کرد و رویا
 بسوی خیشم فرمود زلفا
 شوی بفرده پاسبان طالب یاد
 شود دست بخور و آور و نظار
 عرض میان من یاد زاری می نمود
 بناتوانی بیست و یازدهم
 عاتیا و کبریت مرکاب مر
 بسکله خنایان تخت فاقوم
 ز لب بود و دران مرطوب و آهنگ
 خروید و ای چون ز غش خرم فوج
 بنو چشم ز هیچ سز و بی ن
 زبان با هم خست و دران خرم
 بغیر و بی خیم که بود غضب این
 بسی جان و در زیر کام سیزدهم
 ز برای می گنبد و چون زلفا
 بسوی خیشم فرمود زلفا
 شوی بفرده پاسبان طالب یاد
 شود دست بخور و آور و نظار
 عرض میان من یاد زاری می نمود
 بناتوانی بیست و یازدهم
 عاتیا و کبریت مرکاب مر
 بسکله خنایان تخت فاقوم
 ز لب بود و دران مرطوب و آهنگ
 خروید و ای چون ز غش خرم فوج
 بنو چشم ز هیچ سز و بی ن
 زبان با هم خست و دران خرم
 بغیر و بی خیم که بود غضب این
 بسی جان و در زیر کام سیزدهم
 ز برای می گنبد و چون زلفا

دلیل نام چون بود خضرت دوست
برون از غمات نامم بخندد
قرب صبح خستین که بود در شب
بجای شدم استخوان نامنجا
خود تابه چکل که طاسم امید
که بسته بود بوم حکیم راه کار
درخت آسمانی تا ورنیکه که شده
چنانچه در شده چو دست گشتی باز
بیون چنگلی آورد قاصد دلدار
تبار که احد و خنده مگر کی که
بسان نامیه میگرد و سیر و کار
زنا که رفت چهل راضی و نایب
ز شاخ قنبریک و زبرک و قنبر
چو تکی سوسنی آن بشه راه پویا
برهائی قبال و فضل حضرت یار
بجا صبح دوم کامیزین فصاحتی
دستاره روز اندک اندک کز کس
زبته زار نام شبیه ندایت
دسانه قاصد تو قیام که زیوار
نماند از گشت یکران با چایم
سارسان حیات اندامم سرخوش
چهار عامل هر یک بضد یکدیگر
نبوده و حد نقص اندان هر یک که
که دیده بان و درویشی نام
کار و ارانی و نظم آن مختص یار
بیا بی شوق مع تصدیه یار
برون کشیده منم که از آن مختص

شدم ملک جان که خضر جان
نموده اند را نه از سپیدان
صغیر لیسک افروز جان کسیر
تصیر لیسک تصویر سنان کسیر
بایع آن مرصع بیرون زلف
صنایع آن مرد و مرد و زلف
بکلم طبع در آن شده بود و
چاره مضل و سرچاره مضل
شکم که در حبس آن چایید
بای بود مران حسن و دروید
چاره نردان شر بود و جریان
بطم تمج و در ترشش شور و کوی
خفته شد بدین چار نهری کفی
که بست مظهر نبات تحتان
سوی جنوب در آن شده اند
که بود قبد هر دو کعبه احبار
چنانکه در نسخ با نرس جان بود
باقی فضیلتش از آن سال
از آن سر و مش که همراه بودیم
از آن تمام که در وی داشت دیدار
نواب که در کس کالج قدس کانی
مریم حرمت یاست و خلوت و دل
بند صبری دیدم در آن باریان
که از رفت آن پست کسب و دل
نشت پیری روشن سیر در آن
که بود وقت بر سر چه جهان
تمام ملک از وی نظام چون
چنانکه عالم امکان بحد کرار
روح عالم روح جان نرد
علی که آمد رکن و در و ستود
زبان ملک صبر و صبر و
اگر چه شورش از شر و نمود و

درین تمام شکویدان بند و
بکلم خواب ناید بخر استخوان
مین سلطان خف همان طراز جان
در غنیم و بار عدالت آثار
سپهر صحرای صغیران بریم
که با و لای علی جان خستید
ادیب و شاعر و زو قائل و
بند محبت و عالی تر و دولیار
فلک نادر و ملک کبر و عطار و
قر کباب و زحل و پیشه و
زود و خاطر و عطار و عطار
ستود و کبر و علم و کبر و
یا پیشش مانند مردم چشم
سخا به شش مانند و در باریان
باشش برتری و روشنی ملک
سخت و بر کباب مرد و ماه و بار
بای طم و نوبت عدل و خیر
بچشم فتنه فرد و کف خم و شمار
بر که طفت که کو خج کف کتیه
هر که خم که کو زخم شویزار
زهی در که با ندر و چنین فرو
خجی خجی که براید از چنین انبار
ندیده و خاطرت فرد کی از عطار
ندیده دانست او کی از عطار
زغوی تو بخیر از مرد و کیش
بی ناید خبر و بی نشن و خود و
کسی که منکره و بر کوار کتیه
نموده قدرت کیا حدی و انکار
خدا کیا نامحسوس و غزونی میداد
غضایری ای سال و دره و نایب
و ان چنانکه لایس و کیش
رنگر سلطان چاکر کرده و

۱۰۱۱ این شاه که این صبر
 در عهد من خست و در سرتان
 ۱۰۱۲ این من فرج وین صدر
 در میان سخن جهان خست
 ۱۰۱۳ کمر زینش بکش بزم
 مانند پورستان در دهر
 ۱۰۱۴ عاقبت من صید کن و من
 بخشش این عمر جان صبر
 ۱۰۱۵ بوشه داد اهل خیر از جود
 بسیار دستان زور بران
 ۱۰۱۶ ستین و **چشم** هم سبک
 بختار بستان از خدای دستان
 ۱۰۱۷ بینه کشید و بجهت ناکه
 در دل خست و کجاست سبک
 ۱۰۱۸ بزم اوست که کراک سکین
 بزم اوست و سبک سبک
 ۱۰۱۹ کوه زوئل و جود است
 کوه زوئل غبار و دست گشتان
 ۱۰۲۰ خسته خسته ساری و دایه
 خسته خسته ساری و دایه
 ۱۰۲۱ این بک سبک صبر
 این بک سبک صبر
 ۱۰۲۲ آواز و بزم کی صبر
 آواز و بزم کی صبر
 ۱۰۲۳ بخش خط و دست بیدار
 بخش خط و دست بیدار
 ۱۰۲۴ مردم صبر بر کف چرخ
 مردم صبر بر کف چرخ
 ۱۰۲۵ امروز ازین بستان چو دانه
 امروز ازین بستان چو دانه
 ۱۰۲۶ سلطان بعلانی و شیرین
 سلطان بعلانی و شیرین

۱۰۱۱ ای چو نور خورشید در دهر
 ای چو نور خورشید در دهر
 ۱۰۱۲ در دیده فوت و بیدارست
 در دیده فوت و بیدارست
 ۱۰۱۳ در خست و کفایت زوئی
 در خست و کفایت زوئی
 ۱۰۱۴ مرود نامی که زینش در پی
 مرود نامی که زینش در پی
 ۱۰۱۵ مریدان که زینش در پی
 مریدان که زینش در پی
 ۱۰۱۶ نشسته پیش کوشش و دران
 نشسته پیش کوشش و دران
 ۱۰۱۷ در خوف ناید و خورشید
 در خوف ناید و خورشید
 ۱۰۱۸ کوهستان و کوهستان
 کوهستان و کوهستان
 ۱۰۱۹ مریدان که زینش در پی
 مریدان که زینش در پی
 ۱۰۲۰ بزم اوست که کراک سکین
 بزم اوست که کراک سکین
 ۱۰۲۱ کوه زوئل و جود است
 کوه زوئل و جود است
 ۱۰۲۲ خسته خسته ساری و دایه
 خسته خسته ساری و دایه
 ۱۰۲۳ این بک سبک صبر
 این بک سبک صبر
 ۱۰۲۴ آواز و بزم کی صبر
 آواز و بزم کی صبر
 ۱۰۲۵ بخش خط و دست بیدار
 بخش خط و دست بیدار
 ۱۰۲۶ مردم صبر بر کف چرخ
 مردم صبر بر کف چرخ
 ۱۰۲۷ امروز ازین بستان چو دانه
 امروز ازین بستان چو دانه
 ۱۰۲۸ سلطان بعلانی و شیرین
 سلطان بعلانی و شیرین

صیبری

صد ویدیهی رقصه فی چرخ
 سال این حضور پهلوانان
 دل تا غم زده باشد صفای نهانی
 دل من دیدی که تو هم با صبا
 هر که سودای خانی ز تو هم اندر دانا
 هر چه می بیند هست و نبود از سودا
 سستای و حسن جان و دل و صبا
 از جان زده تیر و عای صیبری
 هر چه از دل می آید و گشته
 در میان ای شکلی که زدی
 از هیچ تو زبان محو و چشم و صبا
 نامشیر که کباب زور بران
 از کجا صبا جفا و نام و سال

در جان وید با نام کوکری و هر چه
 نام صاحب از تو کاکا و صد کار و سال

صیبری

زمین این اری می ترک صبا
 آفتابی تو از سر و دست این سال
 کرمی نامش لی خنجر نام کنی
 تو به بار یک میان اری و سال
 نشوم و کبریا حق بد و سودا
 خود بر رخ ماه نامی و سال

کار بروی تو زلف تو کار شست
هر کی ناز و در شه دور و دور
هم گوی تو بر باد کشته
طاق بروی تو بر کشته
از سر کشتی بر پیش تو
و هر کس که بت را بر کشت
چو کن از من سر بر زده ای
خبر کجای رخت کاهی آن
گاه وصف برده مرگان
کوشش بر عکاسی
بر شیت با کدو آب جود
والی ای دوست از چه میاید
تا بجای که با پای تو جان
نکست شیرین نماند بهشت
خط شکت بر بارم صد جان
صد غم صفت صفت
آنگه بر پیش حکمت و باطن
تستین ز تو آخر کجی عالم
بهر عالم زو نیکیش را دان
راست ز کشت انانی
زین صبا شرف مخلوق است
نمیت و می نمیشد
که نیست مدافعت صفت
صاحب صدر ای که ملک
از زلف زالی به نفع است
قادر تو دلت پرست بگرد
تا تو ملک بسوار و بیایان
باد پاینده تو ملک شاه
چون پیش شمع زده زعفران
سوار چو بخت محو
پایه شدت بسجایان

خود ازین دست که از دست تو گزید
پایه سخن من زلف از کون
ای کمال من فصل من
زین صبا شرف مخلوق است
اگر ندی من قوت قاتب
و کز ندی بر چو ما و زلف
جان خویش و تنه من
طاه بر سر خویش و زلف
نگاه دار و هر چه که کبر
تو شاه منی و تو نیز زلف
چو ستاره و از دل زلف
کدول بر تو پیش من زلف
کجای بر سر دست و زلف
شود پیر و تیر و تیر زلف
اگر کت که کن که دست
بان مسلسل من و زلف
دلم ز کوی طرقات زلف
که تیر خسته شگ و زلف
بادمانی کوئید و زلف
از کد باز به زلف
بآفتاب با سکه که گاه
بیاور و ببال تو و زلف
سوار زلف تو و زلف
بروز کار به زلف
با حق و می نماند
شب لاوت خم بر زلف
شش که مباد و با سوار
در شب کش و زلف
عزیز صبر با خبر و زلف
خدیجه مستی ملکان کایان

یازده نوبت نام که آتشش را
 براف بزدی و بوسه آید
 حرم او را محسوس است و بیرون
 جلال او را محسوس است و بیرون
 بنام او نه و بر خاک ریخته
 بپایش نشاند و بر باد و آتشگاه
 و بی حضرت و رایت پایش
 صدای عزت او را محسوس نماید
 یقین بجای که اگر نوبت بودی
 شدی بدی و جمل کلمات گاه
 مرا زکوه کند و خوشی
 که با شاعت او است و کت زکوه
 بگفت من بشدم چون شری
 که هست تر حبه لا اله الا الله
 صوری آب کف که از رویا
 بهر دو کون تو بودی روزگار
 مسلمات دان و دست انداز
 میر می است سخن یا بر آید از آواز
 روان حرام بود و جز بهر و برین
 سخن گناه بود و جسد بهر و بیضا
 مرید است صاحب غنی از ایم
 که سر صدق بنام و خاک گداز
 خدا ایجا صد و زمان همان
 بزرگ خواب فاق صد و نیم
 کار نامه پیشیان می ایم
 چنین ندیم صد و بی کار گداز
 همیشه رخسار که درین غایت
 کبریا را بکند جو و میکند چاه

و عای خیزش باشد مرا فریاد

چان پرستش حق انی کا گاه

تا بهت چو جگر آن لب چو شک
 کام جان من از تو حد و می شک
 سوزی و خست ز نام تو فدا
 کی جان من به تو فدا
 بپایش مدد خویشد آید بشد

پال جام مرا قاتل می شود

چو دایمی کند سود می

فراشته فلکس جاریش کلمن بره رفق خوشش می دوزد

تور و زخم کشا با برسن ماه

ما فرشته سازد زلف و سرو
هزار عشرت میان و سر غم سازد

عشق خولس شد با هم باسخ خوردند
که از علف می خندند هر ترا هر ترا

مسجد قلی سرائے و عمارت

فرت با کمال ایستادگی و صفا
از سخط و تحق و عصب و خرد

بناکھیا می دوست ہر بخش جو
کنوں پاکھی دل تو فصل و جو

تقدیر و تدبیر و تدبیر و تدبیر

زنی خلق کو آتشی و نفسی است
رفتند بجز تو حصن امین است خلق

خیمہ توسل کوئی مہر میں نہ خلق
جداں حق ز جہاں تو رہی نہ خلق

کہ وہ پھر اس شخص کو رافا کو دے

آگر بعضی قوموں کو ۳۰۰۰۰۰ روپے ملے

سجده را نیت است که هرگاه
از چهار راس جامه و قفسه

نور جو مطلب رخصت و زرخ ارخا و

مهر و خورشید صورت آفتاب
زمانه آن گدازد رخ سعاد

ہو تم ملک دوست و تو کمال
ہمیں خفاش بود و دو چرخ

تاریخ مسیحی در ایران و هند

مجلس ششم کتبه بایان عدل و
مبایع و فروش امارت و قسریه

کشته جوشن فصاح مخزن
کمره ای زمین بس کشتی

مذاہرہ و نورانی و محی کبر و صفت و نور

نوع و محل تولید و مصرف
که در وزارت معادن و
صنایع

جروح تو بکلف منکیم شین
غرض تو بکرم از فیور هم بد شو

اگر چه نیست مبادان بحر و دشت

هميشه که در دست و پاي من
هميشه که در دست و پاي من

میت که قمار است قمار از
میت که بود و نه از

و سائر و تو جو نور محمدی و

زمانه مان شود نه آن سکوت
فغانش نیست هیچ کرد و دو

بها حق کورجی چه حسد و کینه
نبرد و مرگ و خاک است عین مروتی

میا می مثل سحر با و برور بدخواه

لر ۱۳۷۰ و می خواهم بعد از این

صفت و در پیش آفت بگریخته
سایه رافت فیض حق اهل برین

دل تو شا به جان گرفت / ساحت کون جان گرفت
 مدحت چو نور خورشید / روی زمین زمان گرفت
 آفتاب تخت کیهان نشستی / فرو تو تخت کیهان گرفت
 ملک که بودی چه جسم جان / باز تو جان گرفت
 جاده تو نامزم که چون کشت / جایی لب ارسلان گرفت
 پیر جانان زلف خفته / از تو طبع جان گرفت

نام تو آسکه بر درم زد / از تو درم نشد و شان گرفت
 غم ز غم دل تو بی نشان شد / دل ز نامت نشان گرفت
 مدد در کاهت از لبه / رفت از احسان گرفت
 زیر پر از شد پای بخت / غاور با غاوران گرفت
 راحت ملک از بیم لطف / بخت باغ جان گرفت
 دست تو شا با کین اقبال / از کف شاه خندان گرفت
 با شکر که بینی بر بد بخت / باج ز چسپال غار گرفت
 ماه تو از تو طبعم کردون / سه خط از من امان گرفت
 حاجب در کاه تو خجل / بر در تو و پاسبان گرفت
 بخت تو نامزم که در کجا / از کف کردون جان گرفت
 سکت زهر کاه و سر / ختم ترا در میان گرفت
 رفته ز مدحت بد خفته / جسم از شیر و ان گرفت
 عایر تیر عتاب ز پرت / بر سر چرخ نشیمن گرفت
 تیر ز بیم خدکت از سرخ / در بر کسب آن گرفت
 نایره بر رخسار خفته / نایره بر رخسار گرفت
 ملق مدد از کف خفته / از نفس بر و ان گرفت

در که ز دست شایب آب برکت سوزان سنان گرفته
 تیغ تو بخت و خواب گیسو رستم اگر مستخوان گرفته
 رستم اگر ز کعبه چایان دیو زما زندان گرفته
 تیغ غاب تو در نیستان ناخن شیر زبانیان گرفته
 افندی چنان کشت قهر کردن پیل دمان گرفته
 قصه بسند می پیل نابت باج ز بند وستان گرفته
 شمع کرم ز نور گرفته کاشتش از زبان گرفته
 سپهر جلیقم ستان قامت خود چو چکان گرفته
 پرچم ز بایات فحاشیت از غلیم کاویان گرفته
 در دوزخ بایست پاسبان میثی از کاروان گرفته
 بیکر ملک اردچان ناول با ناز نابت توان گرفته
 کف رود آلود تو چو عرصه بام آوران گرفته
 فوق و خاک پات بس فرق کرا زنده جان گرفته
 رحمت مانند باران کعبه طغر نغمه بران گرفته
 حبه جلال ترا بگردون بوسه سایبان گرفته
 تب زلف قهر و تابخت صنیم در نیستان گرفته

حاصل ز خنده بر عیادت حاصل دریا و کان گرفته
 حکم تو از دست کفایت کوی منم صوبان گرفته
 برکت بر عدوت بدام نجر آتش نشان گرفته
 فی فی در باغی دریا تیغ جابر نشان گرفته
 قصه راجعه و عید غاصیت ز غمران گرفته
 از تو شامشتم بلیکان آصف جم پاسبان گرفته
 بر صفت از تو خیر چه صدر ز زمین زمان گرفته
 تو جم و جد تو بچوخت قاطع اسرار جان گرفته
 صدر تو از ملک چنان آیت عرصه کون مکان گرفته
 خواجه اکبری از کفایت آنکه از ملک جان گرفته
 آنکه از ملک دوسر جبار چون شکرستان گرفته
 از ارطغرل او پر کاو رتبه کو و کران گرفته
 از خنده نام آورده نشان دیر کران تا کران گرفته
 تا که طرب دم زوار بخش ملک سخن رایگان گرفته

با رستم و می از روی
 سبقت از آب روان گرفته

صدم چون آفتاب ز چرخ کاروان
 طردش کن او چون کیمویی کانی
 کرده پید ز دور کس صد فزون
 غیر روی ز بر زلف مشکین
 و لطافت عارض و از چشمان
 کرسنه تابان بکده روان
 با چنین حسن لطافت باز
 آمد و نشست می خیزد و خند
 شاه و پادشاهان و دل
 تا که چشم شاه بیدارت بربان
 بر کجاست پادشاه و پادشاهان
 شمع قرصه و عاقل خرد و روان
 آنکه اهل کس ز پیاپی و چون کانی
 شمع را کوی کرد و درون چشم
 آفتاب زلفان ماه و از دود

چون سلیمان که برای رسیده
 تو نشسته ای روی من سینه
 تو سلیمانی و صد مرتبه محو
 کردن کردنشان تنه بستی کند
 تا جوی شکل و چای تو شدی
 چون باشی فدا نموی جان
 پرده زانی صد چهره ز تو خدای
 منت کرده و تو بجز که دلائی
 تا نوال ز تو جان جان بانی
 عرصه کرده کن کردن تا حلق
 تو شبی خلق خلعت و ضیاع
 زین شب و یوسف در بند و زند
 آفتاب زلف در دست احسان
 آفتاب زلف چو کانی و چشم
 در میان ز تو و از دود
 بر سر خوار و در وقت بیدان
 شب خفت خوار کعبه بستان
 روز و شب کسرت و آفتاب
 تا جان بده شش و آفتاب
 بر سر سلطنت آفتاب و خدای
 زنده و متل شیرین و چون کانی
 آری آری کفایتی و چون کانی
 عجب جبار و بستان
 با خیانت و هم اندر و دود
 در لب چنان و چنان

چار میز چار خیزار هستاد
 زنگه از آن چار ناپاست سوج
 رفیق تو می می خنده بکبک
 مشیوه باز شکاری میو چو سحر
 سرگرائی باشد با طاعان
 سرگرداری جانگاسی صد دوا
 نسل اول اصل را هم کرده دل
 صد را برین رودان سپاس
 میرد که در از هر طرف چون
 کز خشم او بکوشش که دوا
 آجان بخت و طغات و طرین باد
 آفت صحن احوال از پر تو دود باد
 روشن تارهای از روی صند
 از بعد سود می مردم می صند
 انگه آموز و بجا بکست از طبع
 منقش شیرین بکست کوی صند
 که خط می نام خستیم باین
 کمترین صند وانی از روی صند
 جای هر دو خزان باین
 میز می و رفت شکو می صند
 انگه آفتاب می صند
 خیا آن شکافان می صند
 ماه نور از شرف باین
 شکل غلج شک کرده می صند
 که پشت ملک دولت تو می
 رستی آن قوت باز می صند
 مرغ تنامی کوی حضرت ایام
 همچو مرغ ریشیده شکو می صند
 چو گل پیسته خندان با روی
 رنگ چون گل آرد و خوش می صند

تا که کر بکش ملک گیتی که صند

روی صند از رفت ز شمشیر نو باد

ملک و از نو کردی توین
 آفتابین را می گوید که ملک ازین
 مرده باشد و ز نو زایم توین
 بجهان بکش پیش طبع توین
 ابر باشد و ز خوشتر از توین
 بجهان و دقان از طبع توین
 تر توین نه و شو توین
 مرغ و شمشیر توین
 راستی خفا ده و شمشیر توین
 با ساقبال بر اندازد توین
 بر فراز سنده تا سید زینب
 در دلق وید و خوشید توین
 همچو نواز قاصد و روشنی توین
 فرو سنده می تابد از سانی
 هست سود می و در باز توین
 حاشی که زبان باشد توین
 که در جسر خنیا می توین
 باد و عشت و در غر توین
 تو و ز شمشیر مات رخت کرده باد
 مات و می تابد و مات روی باد
 نیاید ای ملک از خنیا توین
 ملک تو چون تیغ خنیا توین
 چو شمشیر که تیغ جان توین
 ملک شکست جهان که توین
 هستی ز شرم تو تر شکست توین
 چون هم کسید می کتب توین

چشم با کشت و ملک ملکین را
 یکدیگر می بخار خازین را
 نیست حجب که مودت محبت
 که کرم و غم از غزل پشیرین را
 قدح چشم با جسد چو دست
 عالم از او کی است کوشین را
 فرستانی است شاه جهان را
 مرتبه چندی است صد حسین را
 شاه جم و وقت و صدر حسن
 زینجم و آصف و اتم و دستین را
 خلق ترسشند از لشکر چین
 شاه پرستی است این بر زمین را
 بادل دست ملک سخن کمان
 شرط او نیست بدکان کمان را
 رانده باشد نزد دست دل
 قدر و بهار ز تاب و در زمین را
 داد که ایک از رفیع معات
 فخر بود بر ملک سلاطین را
 ناصیه چرخ مطلع مد و مهر
 کوئی بود که توبه و چین را
 عزم تو از یک اشار و بر کند
 که دین این ایامی حسن چین را
 در رحم و صلب نام و بی نصبت
 روزی قنوت بود نبات چین را
 در خطوی و عای و دست شاه
 و این بر لب بکوش روح چین را
 تا که زمره خدای سر و زمین
 سیر و سکونت آسمان چین را
 از پی و زینش حیات و شاه
 از و جبهه و شور و چین را
 ساقی نام و دعا و دست
 ز سر به بل کنا و ما چین را

خرد و جسد و نیشی است
 خرد و جسد و نیشی است
 سر پای و دل آفتاب
 که مستون سر پای است
 یعنی با تو در نسبتی است
 صورت کربسای است
 سببان جسد و کن است
 خدمت و بالای است
 بجان کرم و پاک کوشین را
 به کم کرمشای است
 خست ز مرد و عالم چو دست
 چو دل سوخت و دای است
 کرم تر و دانه رخ بر کرمی
 که رتاب تا شاه است
 توان ششمی که نرم شاه را
 فتنه و غل و دای است
 حاد و بخش کام طوطی جان
 لب گل سکه خدای است
 غبارستان **صد عظم**
 صیای چشم سببای است
 همین صدری که فرو و شش است
 مبارک دای من دای است
 ۱۰۰ می صدر و بادل کرم
 عشق و حب احیای است
 نسیم و نسیم شریف صدر
 فرود و دست و دای است
 که تشریف حدادت را
 فتنه و نایم دای است
 نظام سکه و کرم سر
 رنگ و کرم دای است

دود نام از مرور و سدا باز مرور و سدا می و با

برق است غلبت سر و دریا
که ترست و دریا و سر و دریا
چو که مال است کمال چو که
نزد بستان نغز و که چو که
من و دود و بر که حق بکار
جست احوال باشد کرم نظار
سوی است بر شبنم بجز است
که سبزی و در که در احوال
نزد بر سر می که حق در
جهان مسلم و است که بر سر
چو حق در حق چو که
که حق غلبت و حق غلبت
چو که که در حق که
عجب است که در حق که
که بر سر و کبیتی به و که
کی از مزاج و حق شرف که
که بر سر و حق شرف که
که چنان و حق شرف که
که در و حق شرف که

سکستان در که طلوعی است

قوز در مران که چشمش بند و که

ش ***
طهر فخر اعرا

نوسی

طبرستان

سدا محمد که از خون خاندان دود
 سدا محمد که از مقدم **عظم**
 سدا محمد که از آیدان خواجسته
 سدا **عظم** کنگر و **میرزا**
 ابد با راه و نایب کشت و می
 کوهر کرم و کان عجاج هر دو
 پای آسوده و خورشید چین که کمر
 بخل شد از راه کرم و مقدم
 پای کرمی قاشقش تواند بود

خواجسته قابل نبود و
 سدا که از راه و صفای خجسته
 کنگر ایران سدا خجسته
 کاشف پیش عیام بت سدا
 هر دو است و دست خط و سدا
 کنگر کشت و هر دو زور و
 و پیش بند و پیش و با
 بختان که کرمش است و
 حسن که با پیشه مایه

کشتن از کاف و کرا و نیکبند
کشتن از کاف و کرا و نیکبند
آفتاب کف و کشتن از کاف و کرا
آفتاب کف و کشتن از کاف و کرا
آنکه خدایه در غلغلن زالی
آنکه خدایه در غلغلن زالی
دورا و او کرا ای که حیرت
دورا و او کرا ای که حیرت
ای که بر دور کشتن از کاف و کرا
ای که بر دور کشتن از کاف و کرا
سیح از کعبه و سیح از کعبه
سیح از کعبه و سیح از کعبه
نه آنکه که حال را کشتن از کاف و کرا
نه آنکه که حال را کشتن از کاف و کرا
بیاب و شبه و کشتن از کاف و کرا
بیاب و شبه و کشتن از کاف و کرا
بریدان صفت سرور و کشتن از کاف و کرا
بریدان صفت سرور و کشتن از کاف و کرا
و کشتن از کاف و کرا و کشتن از کاف و کرا
و کشتن از کاف و کرا و کشتن از کاف و کرا
و کشتن از کاف و کرا و کشتن از کاف و کرا
و کشتن از کاف و کرا و کشتن از کاف و کرا
و کشتن از کاف و کرا و کشتن از کاف و کرا
و کشتن از کاف و کرا و کشتن از کاف و کرا

برید کاه کشتن از کاف و کرا
برید کاه کشتن از کاف و کرا

نہوری

نہوری

از اندام عارض هکذا در نفعان
سیاه و روز مرغانه آنگه پستی
اگر چاره نخواهد خراب و غنیم
پیش تریم او سپهر بوم
کاش چو غار بر او در گنجینه
جا کنند بود تا که شمشاد
جبال مال کال این نغمه
عجب مال مشهوره کال این
ز حسن است ثبات مال است
خوشا و شاد این کال که کال
جایج اجد که گرس میزند و

سیر فضل و قوت جهان آلوده
جهان داری که ز کف کفایت است
محیط نجد و کرامت این محکم
ز نام ملک جهان یکله بود که
سیر در بر جایش فرو در بر
بجو از زده قد چون بر دوزخ
زیم با شش مجاز انداخته
جرمانه که جرجش می دیند
مطیع امری بد پیش رو شد
بجیش توان کرد آنچه و کیدان
قصا غلام و قدر بنده و کفایت
جزم غیرت کوه و بزم رست
چنان قصای خدای بر کجاست
بزرگ صدر را می کند از حال
شان تبیین و دوری که کجاست
ترا خدای سزاوار دیدگشت
همیشه تا که بود هم از قصه
بیشکلی تانی دار ملک بانی
محیط نجد و کرامت این محکم
ز نام ملک جهان یکله بود که
سیر در بر جایش فرو در بر
بجو از زده قد چون بر دوزخ
زیم با شش مجاز انداخته
جرمانه که جرجش می دیند
مطیع امری بد پیش رو شد
بجیش توان کرد آنچه و کیدان
قصا غلام و قدر بنده و کفایت
جزم غیرت کوه و بزم رست
چنان قصای خدای بر کجاست
بزرگ صدر را می کند از حال
شان تبیین و دوری که کجاست
ترا خدای سزاوار دیدگشت
همیشه تا که بود هم از قصه
بیشکلی تانی دار ملک بانی

آقا میرزا سید علی تباری

آقا میرزا سید علی تباری

ملک شاه آسمان و اندر وی / دایم این خواب و مرخشان است
 سخن نغز و بار و حسابان / را که نقش پیام سبحان است
 سخن از وی که دست نظام / نظم و شورش خفته بر بان است
 سر سراید دست فرو و شرف / که من هر چه جسم و جان است
 بصرف قوت فضل او است / آنچه گویم بر این چنان است
 که برش بر ترانه نماند / که چه آید بر ملک و حکان است
 کل و را خدا سرشته بش / زان عشاق خسته و دکان است
 نورش که در جلیب است / روشنی بخش چشم عرفان است
 ستاره هم شک و نقصان / و جل از مقام اقیان است
 در مقام سلوک و صدق یقین / پاک را می است و پاک ایمان است
 در رویای قلب و روشن / جسته راه و براه ایشان است
 کلک غیاپی ستایش او / مشکیزت و منبر نشان است
 چون بصورت بد و صوفیست / دل بعضی بد و کدوکان است

من و آن ایضا

چون باید سخن از خدا و دل گاه / جلک بر شده باید صفت گاه
 نو بدید جهان و نوران و غیره / ده مجید و سپس و شمشاد گاه

تا بر خطه اش و طغر که آفتاب / شاید او طرب از وی تمکین گاه
 یوسف مصر حیدر و یوسف و جهان / بر عزیت بد و کاه و بدو گاه
 سبب و وی از دست خلق و حق / جسم و دست و از سبب گاه
 دل گاه و وی از سر و بدن گاه / در مجرب و عامی دل گاه
 روی و آنی صانع الهی و بنا / کر و بی صبر و بی رخ گاه
 نظر عاقل شاه و لاه و اوست / جل این است سخن و کلام گاه
 بد و عاقل که گدای از باب و تار / چو این پرش و مالش گاه

من و آن ایضا

دل مردان و این غیب نیست / سیدشان و خزان و حلقی است
 جانشان موسی و قلب سیاهی / جلک و دل شب و نشان گاه
 و بخش و باقی بر نفس و نعت / تقبیر و فر و معز و ان گاه
 همه با حاضر و غایب و چنان و چنان / همه و هم طر و حال و کبر و حیات
 کار ساز و هر غنچه و با نیت و فرو / ساز کار و هر غنچه و نشان گاه
 نغمه و غنچه و با نیت و غنچه / منبر و غنچه و کانون گاه
 خاک را بد و اگر صبر و جانیست / در ج صد و عظم و خمر و گاه
 صد را زاده علی بن ابیهم کسی / کاستان و شرف و برج و گاه

کرم شاه ان قرن که دید قوت
 بخواهد وی از صد جهان پاک است
 ظل او شمس پلنگه شد زو
 دست فرسند ازین که خود
 ابلت بر زو که شاه بود
 و روشن شام و بحر برده و زو
 هر و منزل عشقت بی چندان
 کاکه از فرقا و فراق سر زو
 بعد تابد خد اسال طولی
 کار با شمس خد ز فیض شمس و
 صد جویم به عمر درین حال
 خواب و اندک ز غفلت صفت

من نواد افروختن

ای او در کار بست نام
 کار تو خرد و نیست که با پیک
 مرآت طاعت که با طاعت
 پنهان فاش که بعلت تو
 از حق جو پاک تو لطفی بود بخلق
 ای خلق را زو بود تو بس که تو
 ای خاصه که از فضل عالم
 مردم مرغه و شاکو شمس
 تاج شمس پلنگه و شاه کاد
 زیت فرا می خاتم و دست تو
 صد فرین ز بار خدا بر نهاد تو
 که لطف صرف بود و زنجیر تو
 کرنی زدی پاک شریف تو
 بودی بود ملک ملک انجا
 ای خواجه عظم و ای صمد نام
 در هیچ وصف چنان تو نباشد
 با صمد بر شمس ای شمس کرم
 الحق محمد زید عشق تو به سپا

و او مرخصتگاه در از دور
 مقدم شمس یار وین پرو
 راست کوی که فوجی رنگوت
 آمد از آسمان مسرود و ایدر
 آفرین بر حسنه شک بود
 آتشین نعل و زمین پیکر
 راست کوی که سپهر با بیا
 شاه بروی چو کج باد آید
 زندگی یافت هر تن مرده
 شاهان کشت هر دل مضطرب
 راست کوی که ایک پیرا
 صور بنواخت در صف مشر
 در هوا باد کشت غلغله سی
 در زمین خاک کشت غالیه کر
 راست کوی که بر پر کشته
 یک سخن کشت و یکسان خبر

حبه مقدم بهار کشتا
 که چو سبنا دیا در کشتا
 راست کوی که بر رخ و جغت غم
 از ده عالم کرفت آست تر
 بر خاک سیر و زهره و ترغ
 زحل و شتری و شمس و قمر
 راست کوی که در پر پشاه
 چون غنیت کشنده و غالیه
 هر کجا دست اوست به خط
 هر کجا تیج اوست به شرف
 راست کوی که تو آمان و آینه
 اینه و بادست و تیش زان
 فتنه از سرحد ملک با
 نو آمد غلبه کرد و کدر
 راست کوی که فتنه با جو
 سرحد او چو سده اسکندر
 هر کجا قهر او کشید سپاه
 هر کجا ستم او کرد سیاه
 راست کوی که سیل غیاث
 میرسد از سرحد از کوه و دگر
 و آن قیاری که در زمین صفا
 خیزش از کجا چو ی سکر
 راست کوی که تیره کون بر کجا
 که بهر تیر بار و و حبه
 سبک مردان شکرش شسته
 چیت و پر خا شوی زانم
 راست کوی که بر جری واد
 کینه باد و صد هزار
 در صف رزم سبک میگوشت
 باید اندیشگان ز شیر
 راست کوی که شاه با دانا
 بر سر صوکان غیبه

نراسند از هفتاد و تیر
 کز نرینه ز چای تبس
 راست کوی که دست بر نشان
 تبر و تبر باش و بستر
 نیز چون از کاشان مجید
 بسوی دشمنان بد کوهر
 دست کوی که جای کشند
 جز درون دل و میان جگر
 یازن و مشهوری است
 که چو افتد پستان اندر
 راست کوی که کو و کیش
 که بزیاید از آن زن و مشهور
 ای نظر ملک که چون تخت
 پای سیدی و بر بنی نه
 راست کوی که بان و شیر
 که بیت اشرف کرد و شیر
 مرکب از بنده کان و شعلات
 مرکب از چاکران و تیر
 راست کوی که سروان چای
 خدمت را تمام بسته کرد
 پیش دستور تو رفت و تیر
 بلخ خاقان فرستد و تیر
 راست کوی که تو جسم کردی
 و انوریر تو جنت دیگر
 خدای چشم بخانه خدایان
 که ز اسی صواب و حسن نظر
 راست کوی که چو چایستی
 شده در جبهه متصل بهوشن
 باب اسلان و سنجاق
 کی توان داشت هر اسیر
 راست کوی که بنده و تیر
 خدای اسلان و شیر

کی شاد زادی چنین هست
 عاقبت ملک و جاسوس کور
 راست کوی که بیس خرد است
 دست از مصلحت عیس بکور
 دشمن از بیم وای چو دست
 دولت از سعی او چو دین بفر
 راست کوی که ملک چو ملک
 وین زیر اندازان ملک بفر
 ایکه بر حکمت کوشش خدا
 وی که بر امرت چشم قدر
 راست کوی که از آن کشته
 ایند و در ستارک چاکر
 چون تو منور زنده باد و باد
 و که از چار و دم و وقت بد
 راست کوی که فرشته تو کشت
 چون تو مرکز خلق و جنت بفر
 در کت فناء منور کمال
 حضرت مریح مسعود مفر
 راست کوی که حضرت کعبه است
 جابجایان مردمان و بشو
 کس کند و ز دست تو خود
 چون نشانی بجا بخشند
 راست کوی که دست تو بفر
 عالی زیر آن بر کعبه
 چون عطا از برای دست تو
 خانه بدست گیر و بفر
 راست کوی که دوشش کرد
 مسیح کعبی پرازان آل و در
 همچنین کت خدای بر او است
 این شکوه و جدال بفر
 راست کوی که بر مراد تو است
 روشن صرخ و کوشش بفر

شب که نشسته که کسب باغی زین
 نیامد مراد و تا با چه
 نشسته بودم و دگر سر زده
 رسید و خیمه که در رسید
 در چو چشم بر خا بخت خویش
 ز جای چشم و چون که رفت
 به بگیم کی بخت ز تو می رسد
 چنین وفا و محبت ندانم
 به شد که ایست چندین سال
 ترا بوی مرغ نشسته دل ناکند
 بگفت که تو بس از دود خا
 ای مرا بجای ز دوستان
 که سال چند ازین پیش با خبر
 یکی چای نیکو چو شکر
 بسوی حضرت دست برداشته
 کسب کردی بود است
 در این نیز با پیشان چای
 نوید بر بستی غاص او کاند
 بختش که پس از این با
 زلف نامش پیچ بر زبان
 مرا یقین نه که نشسته می بود
 که با دشمن چو شمشیر
 و که نه بود نه بختش و که
 کسی با دگر هم و بر یک
 بخت ازین ازین شنید که
 از او رفت که بر بخت
 که با دست خا بخت
 که صاحب است که مستور
 کنون من بشنود و چو
 کی چای و دگر سر زده

بود که شوق حالت شود
 ز راه هر کجای که باشد
 من ز تو بخت بخت نشسته
 بخت که خیمه با شوق خا
 یکی چای به پیر خست
 بوج خا که در شستن
 یازده صد و پنجم که در بخت
 بخار رسید و دایه تر بود
 ای که میشت و از فضل
 کن دادش گشتی و بر بخت
 غریب را بختی که شستن
 یتم را بوج خا شستن
 خیر کرد و در ملک او
 هم رسید در ملک او
 عطا همیشه زلف کریم
 از آنکه فعل می شستن
 امور کشوری را می
 که پس از این خود را که
 بر او که بعد شستن
 به پیش کند و شستن
 بهین طاعت خلق و بر بخت
 ز خست خا شستن
 بی زده است که در بخت
 و حامی که شستن
 بعد و دست شستن
 چنین ازیری از بخت
 که از کفایت را می
 شود و بخت کار
 نه ایچا ای که شستن
 یکی حامی که شستن

خدای شاه بود از تو چه چیز
 کنی چو کار با مر خدا و پیغمبر
 چار چیز شد از زمان تو جان
 کران جان چو بود روی ملک ایران
 کار کرد و حسنم و بد و تو جان
 بجاده دوستی و دشمنی غم
 چار چیز دیگر نیستی بجان
 روح گشته مدد و کم و بیش
 یکی رفته از آنکه کرد و نیم
 در کوفت زنجب و در کساده
 نهی بایش گریه و شکر شاه
 ترا فتنه بیدار و در مشقه
 از بی مای که تا مر به سبزه
 بی بایش بین می بایان
 ز او که هر وقت ز یاد شاه
 بی شکوه و بزرگی ز یاد جان
 مرا کمال از حد است و بگر کنم
 که در زمان تو راج بود و جان
 من باید بر حضرت تو عفو
 از آنکه خود تو عفو ای و جان
 ز شاهوان من گستران کرد
 چون من هزار بود چاره کوی و جان
 ولی مراست و کار و محراب
 من به بی خاص و فکری و جان
 که در امان تو ای جان پند
 که سر بایم جسیخ و پانچر

کند و بسوی تو ای چادر و یا آورد

اگر چه پیوسته بدین پیغمبر نه کمر

عزيب

عزيب

شروغی

نور و صفا و علم و حقیقت
 خورشید بر صفا و جلالت
 نور و صفا و علم و حقیقت
 انوار خود را در حقیقت
 صافی و صفا و علم و حقیقت
 رنگ شاد و جوانی و صفا
 اینک صفا و علم و حقیقت
 غیب زده و علم و حقیقت
 بسته روزه و علم و حقیقت
 بسته صفا و علم و حقیقت
 ضعیف صفا و علم و حقیقت
 ضعیف صفا و علم و حقیقت
 هر که صفا و علم و حقیقت
 آن صفا و علم و حقیقت
 در صفا و علم و حقیقت
 چون صفا و علم و حقیقت
 فرزند صفا و علم و حقیقت
 نقد صفا و علم و حقیقت
 دانا صفا و علم و حقیقت

شروغی

نیکو زانکه و شرف و صفا
 یک قوم از آیه شریف
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا
 نیکو زانکه و شرف و صفا

و اما

ای صورت و صفا و علم
 در صفا و علم و حقیقت
 ای صورت و صفا و علم
 در صفا و علم و حقیقت
 ای صورت و صفا و علم
 در صفا و علم و حقیقت
 ای صورت و صفا و علم
 در صفا و علم و حقیقت

خوابی چه تیره روزم این بختی
 میخاندم از بوی لاد چون غم فشتی
 سبب شادمانی چیست بگری
 رستم کند از می ملو چنانچه باید
 دادم که بر نیاید از صد تن توانا
 زین پس میگفتند عیال من
 روش عیال من در غایت من
 در حسن عید نور و زواید شدند
 کوه افلاک دیدی و آخرت من
 خود بی خبر باشد از کار عالم
 سکین کلیم و نایم و خون
 سکر است اینک شور و شوق
 ای جوان بخت من در این صدد
 باید که تو بمانی در میان
 بی تو بسیار کوشی و کویانی

دوین منی مندی و غمی از روح صد علم

فرق دزد و اکنون با کج شایانی

فروغی

فروغی

فروغی

۱۳

فروغی

فہمک

فہمک

فرمان

فرمان بن مصالح

پیش که حد جهان کرد و غیر آن
که شد دست ناز و جاد و دینا
صیقا که مراد باد و شاد و ناز
پیش دل سیکین دست ناز

مردان ملک ریشک خنجر
روا بود که کند ز سبیل جان
چنانکه خون به ویش خنجر
مراد قیسم و بند فاکر و زان
بحریم که و را با مس جاد
خبر ز حال چمن غلی سحر کرد
مکر و آید خاطر سوزان
ز بسبب زانی فرسنگ نوحی
و در نسیم کس از حال غمی
کس غایت ز دست کجاست
ز من خفت تو کم که بر شمر
نفس سینه برون غم
که غم آید که سانه غم خوش
کج غایت من رسد و حال
حواله رفت و بود و جان جو
عجب که پاسی تو غم زور
ز من خفت تو کم که بر شمر
سوز ز قلم روزی لم بر
اگر چه روزی کس که غایت
ولی خوش کند ز غم و جان
چنانچه صد غم من سلطان
مکر و طغیان و کج و زور
عزیز با که بی و دست و پا
فرسنگ و دست آمان که ز سبیل

ز انقلب جهان نیست و قلم
که از حمایت می کند عهد
در چرخ خبر بر وایشان
که چرخ چاکر شان با غایت
سیاه کوش که اندر پادشاه
بیادین که از ملک سبیل
نیچ کسند از زخم و زهر
نه دستگیر شود و یکسکه صبا
و در دست کج و غم
نزد از غم سبیل کاه و غمی
نرخ نو بود که سبیل غم
سروش غم کج و غم
کونخ غم و الی غم
نه جان غم که غم و غم
جان مجد و شرف آمان غم
نویسمی که بیاید غم
نه بری که کند کار صد غم
رو غم چرخ و غم
مرکز غم غم و غم
تی غم و غم
غدا کجا این بند غم

دل تو قافیه نکست عجبی درم
اگر چه برین زمین حساب نایاب
بروز کار قدیم هست از دل
چنانی می بسط کافیه صواب
کون چه است کافیه کاف
چرا رویم سبکی چون کفش
همیشه تا یک خطه و لام کرد
بار و بار که یک خطه صواب کرد

خدا می ولست و جمال و عمرت داند

برغم بخت بد خواه و کوری خا

کاشم که هرگز از دست نروم
باغ پرده ی سپید معانی
شیخ برده معانی نه طعن
برده آن مصطفی عاید شد
از حکیم عیب که کند عیب
با محبت و تحقیق چه خا بر می آید
عم آن نیست که در بهشت نرود
که درین خانه بدم جو تو جو را
از تو جود و کبر و دل صدم
لی تو هر سوی که برون و نام تو
مستعد زلف تو از خرمین فلک
دل را از سر زلف تو شد عجب
سری تهو و و چادر که بر لب
خواهی از زلف شاد و قالی
فیت گون که در وی کف نایاب
مدحت حد جاف شیرین می
مدحت حد رهنوی که چون
پایخ شمشیر تو از هر طرفی
آن عالی شکست از روح این

با فضل مبار ازین دیار بود
 بر فضایش باوی علمم باین
 دلق عقل معطر ز بس در او نعل
 بروی ادعا و بازیابی ایست
 زمره و نشخو و قوی پاکلی
 ز حالش بس استان علمم فروغی
 ز دانه نشویدیه از طاعتان
 بر جبه پا و سر نشی می کشید
 در این زمین غریب چرخان خاطر
 ز دور و بر شدیم ضعیف و دود
 بعین تمیزی روزگار من بود
 ز خاک پست و ستم ولی چون خاک
 کشت زار سخن پروری سخن با
 اگر بایغ امیدم ز خرب و شست
 اگر بود و در کاغذ و کرم و آفر
 بهم وایش جد و رحم سبزه
 و بس روح شوشن زین در مبر
 و رون بر که او باز را می انگیز
 جهان شاد و یاد و کف و داد
 ز خلاش کستان فضل پا
 ز عابد نشی تو و احوال بود
 بهر آنچه خاک زمین ابو دینم
 کشته است سالی انچه با آرد
 ز جو سپید خوردم خیر و نیک
 بهر آنچه شام سپید تر فروغ سپید
 ز من کشند می محتاج آه و ناله
 که با می شمس ببارم می زینده
 و ز اینم می می زینش کم ای

مکتبہ تعلیمات و فضل قرآنیہ

رقم مجازین و اندیس و فهرست

کشتن

کوت

اگر در صفای و جوی خنک بمانم
 چو درویش شوم فانی بگویند
 اگر در جوی فروم کسی بخارشی
 بی اعتباری بران از شیرین
 باده پای بر گل آفتاب منفل از تو
 اگر صفتی از آن با جسد و چرخیم
 چو اندوهم شود از دلی تابش
 بر شب تا صبح که در صدف بگویم
 این حضرت سلطان با مردم بر
 که شکر شمس پوشیده در بزم گویم
 اگر کشتن بر جحد و وار و شمشیر
 صفات و بود و نبود که من بگویم

کالی

کالی

بر من برافروشی تاو حقان
 بر کیم از جی اشتهار
 که شبها بکلم سراید از خیل
 کاه سبک دم سکا له لهر
 چون هلیا پریم با تو سگشت
 داشت از دای دای از زین و زار
 کشتی از آفرین و ج کاردان
 عقد پروین بر کشید اندر حق
 از تو هل نیت جرم نیم خیم
 در سار زلفت جز آثار دار
 ز آثانی ماند بر جاسر داد
 نر بودی ماند بر پا جبهه حق
 نضر طر کرد و مقلب چون حق
 من بچک اندیش چاره حق
 بر سرم بسبام با زبان صام
 سک راج در برم چون بیدار
 بچو بوسه دم نامون کوه
 همچو کرم که جرم دشت و صحرا
 چو کج از ناله شدم چون ناله
 در شالی خنیرم و دهم چو چار
 زانسی از دم و جسم چو کلاه
 تار مویم و دغنه چون تبار
 بکف مورم بر بکوش تا پستی
 آهنگم سپهر چرم کرکن
 همچو بیا چون دل خورم
 عکایت تا تم بر بوش آه
 چون سفر ابراستان سیمبر
 ساز زعفران کرد چون آن گلزار
 چون کند شفت غم آویخت
 حلقه حلقه آن در آفت تابار

کشت کیمیتی تو تر ز پادشاه
 شد جان یک تر ز بال ماه
 در و در داد کوف و زخوف
 کس خداین بر بستان و دمار
 تو خوش شایق زارم فود
 و پنج جوشن کرد و جان فدا
 شمع نر زاده ایمان بوقبال
 ماه نرکان میان کاست ماه
 زبشید وید و جران بیل
 ز خصیه کشت بر صحن چار
 تو باری می کار و من جران
 نکر یار زنی خندان دار و بار
 تو چو سر و من خند سان چاک
 بنده سانت هر چه سیام عذر
 پیش شاد و دت من چو بید
 پشت کور و رخ پر ب و شرمنا
 من برخ نیرقان زده همچون بجا
 تو سیلی با و کو نه چرخ ناز
 صبح و شام از رخ جگر سنبست
 دل غم دارم چو لاله و اعدا
 دیدم دارم با چون عیدم
 آنگاه نم آن و چشم رچار
 وقت آن که جبهه ایم شاد
 کاه در بستان و که در غرار
 تا که من زان خیمه شید می
 ریزم اندر بام فسه حوق حق
 محضی سازت رسک سعه و کند
 محضی آرم صحن قند بار
 فی زلف شط فی اهل شاد
 فی زلف شط فی اهل شاد
 کشتام بر بستان پاسبان
 جسد ام بر در کبی من بینا

اگر کسی که سپهر شربت هم تا که تیرد پای پیش روی قرا
 در که صد اوری خوش الامم آنکه ملک وفت از وی کا کا
صد عظیم آن علی صبر کست عالم صغری یکصد سی اعدا
 علم و از پسین بوقیس کمتر از بسکتی آه در عیار
 زین سپهر بوی صندل کشت چون خلافت بر علی جنت چار
 شوشه در کف اوین جنت کان قطره در صد را و سبید بچار
 خاشرین بوسه زوشن است صغریا با جنت خطا و از کجا
 مشت بر روی کوه از پشت غل چون وی کوه و زان خلاقینا
 است غصه ملک بهر جنت کرد چرخدش جنت و ز کجا
 داد اگر جا و دست خمره این که نه کج را یکدم نثار
 سببه محمود ویش جنت بحر چرخ کا مش جنت جاسایه جدار
 در دستش علی جنت اعلی و کر و خورش بر خنس قبا و
 عدل و آن کرد با ظلم کست و میان او تو زین پس عیار
 تا بچارم چرخ تا در صرور تا بچارم ز جنت یم خرو عیار
 تا و نصف چار باشد و عوا تا بهشت نه بود اندر شمار
 این ملک صد عظیم تا بحر چون عرض او بچو بر استوار

صد اعظم از شمس و شام با و چون مهر بر دستار
 و آن که می با ستار و وی کا کا
 تا که تو ایران ز نو آراستی تا فتح از وی کشتی کا کستی
 بهشت از صد بری کست باز دست تو شش تا چین آراستی
 و از قی قاب ملک از روان کرد تو شش مجد و انصافی
 کشت و شمع جان از پیش ملک تا که رخ ملک تو سپر آستی
 شست و کشت ز غم خم چوبید تا تو خوشا و با چا کستی
 خود جهان مجد ز نو کست شد چون نشان جلد و از کستی
 رایت کرد ز نخبه بهر تیره و شب چشمت به چا کستی
 شربت از پیش پور کاستی از جاکیش چو خبا کستی
 هر و زیم غم مس عدل تو روی بپوشد چو زین آراستی
 غم ازین پیش فرون بد ز تو یک کون بر پر خفا کستی
 و او کرمی چون تو ذکر و از تو باشد اگر دید و بر وی آستی
 منصب از چند فرون از هزار یک کون کینه آستی
 خلق ندید از روزای ملک هر کرمی و از تو بجز آستی
 و صد آفاق جبه بود و کمر مجد تو هم را نوی عیا کستی

هیچ گنگ است کسی گینان
 و عهد آمد و نشنید دوستی
 چو ندید است حق کارین
 بر نیل کشیش تناسی
 و صفت روح تو این کس کضم
 گفت ز نرغیب نبرستی
 حال مرا از تو کی حاجت است
 چون همه کار تو انستی
 خضر و اریان ملک مشرق غیب
 آنکه چون حق بی ند و عیاستی
 خاتم شاهنشیش تا بشر
 بر ورق دفتر دنیاستی
 غایت کش مهر و من صبح
 رخسار اسطوخودوستی
 گفت شایست و من چون کیا
 تشنه این آب کمر راستی
 سال شایست فروز کیم
 با وحشت و بر جویاستی
 رفت و بسی ماند مرا و امجد
 شاید من حق مقاداستی
 بر از جسدی شمع چه جز
 اگر چه بر زم بلبر جاستی
 ساگر شام هم به از ان خوا
 تا که همه زان بزدانستی
 عرض برت خال خیش ادم
 چون تو مرغ و فلج جاستی
 هم توانی بجام عذوبی
 اگر چه زمین صدانه دنیاستی
 تا خبر از خاتم و قاتان بود
 تا از خبر خضر و یحییاستی
 ملک ملک سازستی از عهد
 اگر چه تویی ملک زاهدستی

ابرو بکریان چو کرس و هفت
 برق خندان چو خیمه عذر است
 کز لسی سی تیغ و مجنون
 بر تیش چو تو سوس و است
 بر سه شاخ قبح کاوس است
 که مرض بلو کولاست
 در دل بلغ تحت پرویز است
 که بعد کوز کو برش است
 حد گوهر ز بس درخت است
 بلغ باز که هری کو است
 که چین زمره بین ملک پوشید
 بلغ زلفت کو برش است
 یک ز کس لاله در دل است
 چو یا تو سس برش است
 لاجوردی خط خفست برز
 چون پیس پاغلی که بر طرست
 عرصه بلغ کشت در این است
 بسکه دیار و درش است
 بلغ شد ویر و لاکش است
 با و تا تو من صبح است
 طوق شکیں کردن قوی
 چو زار کردن است
 رسته مرغ بر پای ملک
 چو سحر بدست است
 ز کز خانه شد کوه کوه
 که برش رکی از دست است
 بلغ سحر ضیفش به به
 زان سرش که برز که است
 بسکه شد و آب بیز است
 بچو و سوسیان چار است
 کز نه عاوس بت ترک است
 از چه که او فادو که بر است

مرغ می را که مفضل زو
 که یکم چمنش است
 در بر تخت آه و شیر چمن
 چون یکم هزار است
 ملک جزو دست خزان
 که یکم ز فاقش است
 ملک در دست و فاقه در باغ
 این صید عوده و ان صید عوده
 ناز و نکره و شمشیر است
 بست و سار سرب و سرب است
 کف بش و می خضاب و افغان
 کل جگوه و بر نش و آراست
 نترن چون عروس چرخ است
 سر و چون پای کوب بر پا است
 در بر سرخ کل بر لب چوی
 زنجی سبزه جاد و صفا است
 باغبان بر ای مشتاقان
 که کشای دوی زلف است
 منع لبیل کن که کل بود
 کل ز بومیش و بوی است
 خوار و زارم مران کلاه است
 که بر جاکت خارا است
 غار بر کمن زنده ما بین
 که و صد غار یکی است
 دست بر سه کن چو در است
 کمس آنجا است هر که است
 چند اگر رفت و بر قاف حال
 که ز آفتاب راحه است
 گفت و نش عقل و در نش
 حل این کنت بدیع است
 فصل روی شیت در سال
 از چه آزارم جنت لاد است

گفت بیدار شود خواب بیدار / که بود و نشسته و ایست
 شاه و شاهان و مفضلان / که نظر پیش نظرش داشت
 زین سپین لب که خنجر / زین سپین نقش غام و غارت
 نام نامی که شرف چون / اسم علم که زنده از است
 روز و شب بر در ستاد / تا چه فرمان کند که این صفت
 در زمین چه شش از قلم / لی کان حشر و در طون است
 روز و شبش بر شش کم / حاصل کان و بایه در است
 علم او که نموده بر قلم / بر و سکن و قلمش حری است
 این خلقت که نه بدان منظور / غاصد آن شسته بجم است
 چون نشسته بر شش این / بایکی که ز آبین کور است
 و چون زنده از چاه و غرن / مرد را بستان بچین است
 پیل جایی شیش نو و صمد / شیر نظرش طعمه جایی است
 برق تیش بر من تن خیم / چون سیل یان برادر است
 قطره را که نمیرم و موم / سیف لاغرش که جوهر است
 مستم ساز و دست بایه / که دلیل حکم صیغ است
 و آن کندش باطن طین / چنبر آهن تنه است

اشمن و تیر و شمشیر / این چکا و است و آن چکا است
 آنکه گزافش زوزو / روزی که سپهر خا و در است
 صدمه از آن چو نه و سپهر / علی چو و تیش بر قات
 لب تیره آن پاد / لی برافنده و نیک و پست
 دین شمشیر اگر عوی / شیش تا بایه دم و است
 فی بهتات شاه سپهر / بر صراحت چو ن بخت
 و در زبان خا و شمشیر / چون و صمد و نیک و پست
 و تیر و صمد و صمد / خسته و خورش و صمد و است
 آنکه از مرزبان چو غازی / بر کعبه چو و صمد و است
 در فن خط و نقش و مرقع / بیرومانی و صمد و است
 در علوم ریاضی و تاریخ / بر مظهر و بچین است
 آن چمن چو زهره شش / بچو آینه لب زشت
 زاده و صمد و تیش / بچا همیشه و است
 کرد آن لاله و شمشیر / نقطه بای و صمد و است
 گشت از زم آینه و شمشیر / صمد بای که در و است
 هیچ غالی و لی زهر شمشیر / در بر او که که صمد و است

سر و چون دل شد بخت هم گفت قاشش چو پریا است
 اهل ایران ز جان پرستند و از جامای نقش از پرستند
 چشم دولت بدو و در پیش کرد عهد می است آرد و پند
 از خم خندوی که شاد است بکلی بند اند و او است
 ناصرالدین شهنشاه که از او دین احمدی بر است
 فریب جعفری را و بر سر پست دین ضیفی را و بر است
 آنکه در عهد خانیست کون و او خدای برادر چو کون
 آنکه در چارسوق است هم پنج کوبت بام او است
 که کی که لب از این شوی در پیش بعد زبان کو است
 چون شد شکر یک جهان رخ دست خدش از یک کف است
 شد بفرود سن و خدای جایش کون شد از او است
 ز اهل کمان تنی ز جانی که چنین یک نه وین کفر است
 خاک بر نه قیامی ایران که فرسنگ دل که از او است
 مرد مشه کی که چون بایل سکر در نه ویم بر است
 بیکی فاکس جایشی که بر کسر از او است
 نفس و مشیت است نفس و مشیت است

شوم و اندحق و بوم است نفس چو بانیان است
 پدر شش تنی از ابا پر همیشگی از ابا است
 پدرش شمر و مادرش میون مادرش بند و پدرش است
 پیر و مر و کست و یار تابع سه و خیم است
 هم سه از یک ز ابا هم عاریت را یکی از ابا است
 جلد با شد اجل از اجل حق را کشت حق است
 فی جاد و از است فی قاف و ده در است
 معانی که بر شایع است تا بحث این ضیفی است
 چندم و نه و نه و نه طر جعب که کاه و کوه است
 بر جبهه عظیم و عظیم شد چو جبهه و ناز است
 نو و یکی تر بکشد و نش بودی که محسوس است
 اره زو شد که از او است نیش زو بر بی که از او است
 کت شد و نش و جانی دید این تیر چو نش است
 میان شد ای شد و عیش شاه چو نش شد و عیش است
 نیکون جامه سپر از او دای از این قسم است
 بنت شد زو و ده و ده نکلف و دایس است

صور کوی امید بسد فیل که زمین و زمان فدا و مبادت
 نقاشان زمین ستم بجز خراج برقان زمین لم روی مبادت
 شد چنان روز تیره کاغذان که از تیره روز عاشر است
 که این شاه و لقب عالم بود که ز رفتنش بر و ان است
 که از کشتی گشتی بر و ان اندرین غم شکیلا بل است
 سال تاریخ این مصیبت است گفت و نهش چو عاشر و ان است
 در هزار و ده و سه صد ناصر الدین بنش از شد است
 صد و هشتاد و هشت کاین ملک آفتاب وی چش است
 آنکه از راهی عایش مرده آنکه از حیدر ای در غمت است
 که در میان زخا طه افتاد که مشکلی نبرد و دامت
 باطل محمد عایش مرده چون عیالی که در کف موی است
 دم روح القدس که او نیست از چه عاقل عیوی و است
 دست و سپهر بر که بریزد دل و سپهر بر که بریزد است
 آنکه بدل سیر او بشمار در عتد انامل سیر است
 تاکنون صد و هشتاد و پنج بخدائی که واحد و یک است
 کوشش کرد و ان دیده است این زشتش از هم و ان است

در پیشفت کرد چو انچه بر درش شد اگر چه چش است
 هرگز شش باغی ترا اندازد هرگز شش رسو و جایش نیست
 هر که بی خانان زهر جاش عاقبت در سزای اویش عاقبت
 کوشش بیت چهار امر است کوشش خانه بسن و مر است
 کوشش و او از مده بود کوشش خانه که پاک و من است
 این چش چش چش و غلو و کشت این چش بدل چش و علم و حیات
 دای شش ترا که برایش این صفت غیر شست و در است
 بس بود در عاقلش شد که در امرشش چون و مر است
 که از او میا بود که دامت بر در عاقل و بست لب ز و عاقل
 مرد از امر و منی شست از دل جان عاقلش عاقل است
 استین آنکه بر و افشاند پست پذیرن تبارک و دامت
 که است فقر آنکه در بر کرد از نیاب شستش است من است
 زرد و مسرخ عاقلش از چشم بسپو اخفاش عالم و دامت
 چشم ازین سیه و عاقلش از انی که سینه سینه است
 آنکه در عجب عشق و شغف و بایر فرج است و این از دامت
 هر که دوری ز جان کرد از دل چو عاقلان ز دل می است

آنکه در بهر قافه سوخت سس تن در کفش چو پاک طلا
مرد زین شش روی سبای بوشش و پنج دیر آنکه رخت
آفتان در غیاب تو کب نما سر و کلاه ملک را میراست
کز شش هو چار کز شش کشت چو کعب که این از اعداست
آفتان ملک من نه که کبش فی کسی را محال چون چرا
مستی که بر شش اگر برسد مرد کا یو و یازنی شطاعت
فاطمه شود و کذب و شرف کر با قضا و رویاست
از دین نوشت به کشیج کرب و آه و یک چمن بخت
چو زن ازیم شد با و رور را من زن کر تا بخت
شش این پادشاه برین از حد و نتر و بر و ن اعداست
کز بلقیس و از جم و متف قد تخت و داستان سب است
وی بچشمه و بدون در کف جشن شرا که بزدان و ناست
پادشاه غریب عالم را آفتان میش فرخی آریست
کاساتش روان بچشمه قدس خود و مهرش نصیاست
زهر و خنیا کراست پر و چکان ساعش و نوافی صیاست
کر که سب ام کج همیشه چون بخت آتش زان بخت

صدر اعظم در این پایون جشن خنده دی کج و او و باج نخواست
تا پاید ملک بدینا ویر زان لبه ی نخی که بر است
صفت قصاب و زهر و نجات این از باج کشت تا و ناست
هرتی زار مردم ایران خواه اگر سپید و سودا و کربان
صربسم شش بر شش کرم بدو زده و همیشه است
نزد و نغش زدی شام خوان عاشق مرو تا و ناست
بک ریکن و بک کج زان مواد که من بسک است
بب بدان کران و بخت طریق بر کف زان و ناست
بک بخشد از نصیاح قضا هر که در حضرتش است و ناست
اگر قدس و اگر شمش سد محاسب خبستان و ناست
عین مسجده که و سق جشن همیشه هم بوی و ناست
تک زین میش بندارون تیره زین جشن وید و ناست
شورش و کزنی و ناست وان هم وزیر کرد و کاست
غله تا خم سپهر کبود مردم از چار رکن این بخت
بک از خود ندانست بخور بک از چک و این و ناست
زین تا زده و وید و ناست پذیر و کوشش کند و ناست

نم داین میش بر جناح مرا / هم داین میش بر پر خفاست
 بر سر هر که پزی از شب / بر سر هر که نایب از عادت
 چهل مرتبه نوبت هر چو می / کوسش مادی بگوشت افکند
 چلی چشم که افت جا میست / کشری حد که عادت است
 بسته در پیش می رسد / کشته غره پیش می رسد
 و آن بره قشع با سپید / و آن رخ چون پیش گل خراست
 کینه اش که شکست خورده است / با غشیش سر و سود است
 چشم خوریز او کا گذارت / که جانش تیر غره فاست
 رسته در جود بیج و نیش / یا که پروین بگرد آب جاست
 سیدیم خند را ماند / آه و غل میش که جوهر است
 سبب بین غشیش هر دم / که جویش جوهر که بو است
 ناز پستان خدایت بوج / که زهر جانش غلکی بر است
 قدی آتش از آن بوی بخت / یا که از خون عاشقانش جاست
 ساغر باد و اشک بخت / چون مصیبتی که در کف جاست
 نیت حاجت و که بر خسته / با و در که ز ایند خست
 جام مندر عرقی از غم شیشه / با و در که ز ایند خست

پنج نوبت ز دستا بر کس / چون بیا و شست بکلمات
 این از خسته منی و نیت / فارغ از بار پیرس و در جاست
 تنبیه را زده و م و چوین / پس رسولان بدر که و است
 این تا که شش چنان جویس / و آن که بسته اش چنان جویست
 این یکی را بدست نامیده / و آنکه کر اسب کتاب شست
 این یکی را ز زده های سخن / و آنکه کر از بسته های سخن
 سببیت به نصیر ای دل / هر یکی با و چشم غمناک است
 آن یکی گفت غم مخور گرفت / از گفت آن کس که بیست است
 و آنکه قدرت است ای / که شش آن بند و اندو او است
 و آنکه گفت چشم دوخت / تو روشن اگر چه جسته است
 شش شمع غمزدین را / سال تاریخ را چو و شش است
 در دایون جلاسن او گفت / چون از رم ملک را چه بر است
 تا که و کب نور از مهر / تا بر نیت یا بر شسته است
 تا که بار او را دوست / تا که از بر کس شل است
 تا حق از اینی می و عاتم / تا مثل از یاد و زده است
 تا که حسد و کلمات شکار / تا که بیک و جبهه هر خفاست

لسان الملك

ما جوم وخصوص من في
البحر را جودن ششاست
ما كويت وبيت كاشاني
صد روج و جوف استلا
بداد مسرج مسكون
شمرج نشين و مكر و است
شيان قاتب و مرشاش
سپهان ذره كوشش است
وان ساس سر بلقيش
سالم از قش تا يوم است
امر صدر رنانه بر قضا
كارنده عال مر قضا
هم زوي بر طبع مسود
هم زوي بر لب حق كمر است
بناستاره جن ملك
چو يوم نه جسم زيبا

ابست تا بصلح حسنا
حين ناه الوستة و انقبأ
وانا حق مطيها و ان
فوسى اندازنا و سره
و اعلت رعا في فاني
فحين بعين عذ حسنة
الفت مبس و دشتي
مشمس امان غري الوان
انجرت و عدا بالمشا و عا
علم صبا ما فلكدم الوان
فكان تحت رجلا الرضا
فتمت في شمس الوان

لسان الملك

ميتا الله رجا رسل و فيا
محر انب و استحيب انب
واو اسلت على اعارت
در تافا لبا و انب
جلت فوق مقتى و اناوت
فت ما ترجي و كشتا
كشت و جبا كشتا
و بخر الطلام لاح و كا
فاثارت بطرف زميني
بسام نين ليس خفا
جيشا زاريت نينا
ليس قمش في سنا و
و اناوت بر قش نينا
سدة اندم ثم سال النبا
نحت رمت على عينا
يخر ارق بالظنا و نينا
ذرف عينا اندم نينا
عسيرة و من ورة عينا
قلت ما جود الاز و كشت
انما اندم كليب و
ارسل نمت با نجا و برنا
من اقبح اصايب الظنا
فكان انب في قانا
في قانا شمس قيسود
و كان شوف في انينا
ولي لب ر ابره و نينا
و اذ نكت تصوع سك
فاج من حشبه جانا و نينا
و اذ نكت جانا
قد عدا عدا و نينا
قلت في نيني اني مت نينا
مرك الله و انا و نينا

فبعضي قد يتاثر ثم قلت يوم اضي الكباش من الله
 واما ثقتا ورشت فاذا عدا لانا م فيه شاء
 بشت سامرنا وكنيت ارضي كوكب اصبح واما حزنه
 نقت وجهه واما السجدي كذباب غار في غفلة
 حيا ووقت وقت نفوسه وازوب العظام والاصفا
 نقتضاه نصف امانا اربع اربعين والتمني حسنا
 رحلت خذ وشمس انما في خروج كائن جزا
 ذابت افغان حين ساء لغت من ضلانا ايضا
 شجبي انوي ضربت خفا من راني يقول ذا صبرا
 على سبل الى الله اراي نشتي صديق رشا
 فر من حنين الكري في وانا وثور تحت جني الاقدا
 قد تركت عدا وكنيت بجاي اكي عليه ابا
 بب حيرت الناب في نفسي بينا كيف ابردا
 يستيت قبل ريت في لم قد انما تاسا حوا
 يستيت كنه حيرة للمو عسرة افسدا واما
 واما كشت الى حبيدي واما غاب نيتي واما

واذا قام مني انوار وكنيت الى العبادات والابا
 واذا ما على جسم الشون واذا ما على ضائق النفس
 جاز باليشه واما الجوبير تار باحسرت فاقصص انما
 قال لا تقط الكفاف شجا انما كوكب الملك رجا
 وارقت نفوسه ويا غيبه وعليا لن لا احصا
 كك لو يازن بالوكس فاما لوكب القربا بوسا
 كك لو ياتيس بالعود بنويت اشدى واما حزنه
 كك لو ياتيس بالعود بنويت اشدى واما حزنه
 بقا مظفر الدين وابن ناصر الدين حبيب اعليا
 انما كس كنه كسب ال سديند والبره والفضا
 واما انما انما واما انما واما انما
 صررت بشه واما حبيب بر سر الزمان والامنا
 خلو الله في انجبا كان يحيط الارض فاقصص
 هو ووداد واما حبيب سديند سدة الفضل والبره
 واما حبيب واما حبيب جفت ابد ابد طهنا
 واما حبيب واما حبيب حركت كنه واما حبيب

لسان الملك

وادنا على الارض يوما
 كفى بهشس احوالنا
 وادنا ولى الملوك حشا
 ان اناسهم لنا اعليا
 لم يحاذ من الشدة
 حشا قد ستم الالبا
 و هو اجدوه الكاهن لوق
 فالى فوج الملوك الرعا
 ان قضى خبى بوبك شدا
 ول عسرة بجنب نوا
 واما و الفلج وابن الفلج
 سر ك اشرك اسمنا
 انصر الدين كاسر الاسما
 من لخر خبى اكبر
 ملك اشترى ذوالقرن
 وملك البحار و البسة
 و كناه انصاره الفرج
 و ملك المالك الزعم
 حبله و كراهه فى بود
 فى ذنا واد كفا
 و كناه انصاره حيث اقيت
 من فى سرة امره و لواء
 ضربت باسمه الدناير
 انه بنا بصيد و اطلاقا
 فذنا فى سائر الجادا
 باسم صر الرسول نجا
 عاف كالبية بيهير
 طوعا و الا و الا و الا
 صار فى صده و كنهنا
 حوزة الملك لعل نجا
 منه جاد الملك فى الاما
 مثل انفس طرا الا

لسان الملك

كان جازا فى شوق غرب
 من صوف اصباغ حشا
 فبا جة امرا صناع
 و با بدعت يد صناع
 ملك انما فتن عين غا
 لم يبق مريض سطا
 حبه فى اجبا و عين نده
 من ملك اكابر الوزرا
 صدره و الا عظم الاشدا
 من ل اليوم و انت لهما
 قد تروى من الازرا
 شرف لهما بالندى لعا
 و لا اعتنا و لا عطا
 لراى حذو امض علم
 لم ياحسب يا بيسنا
 فاذ قدح اريب غب لعا
 من سام لعل و لى شدا
 و يا ربه جنة و ابن سبل
 بل اولو الامر و انفسا
 انصف القارة و القراية ام
 راما يوم حاجت اليها
 حله علم احف و دكا
 كاييس فشم و الدكا
 فحقق بن طيع و دى
 و جديان بيسنا
 فو يوم النوال مذنبنا
 و لى الحرب صخرة صنا
 بعد ما لعل لرية شدا
 و اقام الرما و تم صنا
 بينى بهشس قبل طرو عين
 عار فيه يستول و يستنا

فما تشي النفس وبي
وقد يصيون والاحياء
بسط الارض من مواسي
فما تشي النفس في النعماء
زمن الملك زينة دارها
مسا آوتم ولا عوا
وفاة الملك اصل في الدنيا
مدد انفسهم في استصا
فاوهم بحاجات في ليل
حيات الامم والصبيا
خدايرة حسنا ودهان
ولا قلب قاردا اسفنا
كثرة قارون انفسه اولها
لوح من كفت الكرم عفا
فاوهم بحاجات في ليل
سنة يكذب اتقى والصلنا
وفاة الملك حزين وادعنا
عازن الملك حزن وصرنا
خلق اسرار الله لعلنا
ارز بقية ما استوفنا
امرا لعلنا في الحب ووفنا
لذي جد محسن شانا
والله ما ربح في ان ادعنا
حجت الكرم واهلنا
فما تشي النفس وبي
ان هي شيك به اجنا
ما على الارض ازهر لانا
ما على الله من غنة وادعنا
ما على الله من غنة وادعنا
ما على الله من غنة وادعنا
ما على الله من غنة وادعنا

ای قیام اسم دولت زوشت
وی قوام رسم ملت از قیامت
ایمان خصل نامی زانماست
وی سار مجده سامی زانماست
شخص اول فیض قدم صدر است
ای پاره کروش کیمی کجاست
دست فرماندهان عالی زده
نام نام آوران نامی زانماست

مظلوم کرمانشاهی

آهست ملک است گلک آهست
عاصم وین است تیغ اندر نیت
جای نسیال دانش در وقت
جای مهر است و مردی در
گوی کردن گوی چوکان بخت
بخت بخیر که و استقامت
نهر طرصور و چنگال بخت
در سوسیم و کرم و بخت
هر د شیر کلف آماج تیرت
زیر و بر کفش نشان خم تیرت
بد و العلب و یار ضم سازد
چون کتب آجا که رشتی و بخت
ایه آرد و برده و کیست بخت
از قیامت و صفی بخت
کا و ببط و بدل اندر نرم ماند
آسمان چون کن و خوش بخت
خاص کرد و عام را تخصیص بخت
عام کرد و خاص را افعام بخت
صاحب کیستی و یک آید
توسن و هزار سر قابل بخت
جزین کردن و برت برکت
در شفت و نیم استقامت
ای ز غم ثابت و از روی
خبر و سیارگان روی بخت
کرستایک و نیم تیرت
ای که رسم انبیهی است
از قوت هم نیم کن و بخت
ای چه و شکر شد و ربان
تا که رخت روی شیدا بخت
با و رختان و خرد و بخت
تا که پایند دست ملک از حد
با و پایند و بختی یک بخت

مشاقق منافی

شتری

مشاقق سنائی

شتری

شتری

محب

محب

مشری

مید

مید

عاجی میرزا محمد یحییٰ حکیم

حیات

علاج میرزا محمدی حکیم

و چنانچه این قرآن صد بار
 توبه ای که در وقت شب
 کنم این سلسله و دوی قرآن
 سل اناری می کشد بسیار
 مضره کردم بر کتف این کتف
 ناله کردم بوی حضرت حق تمام
 او هزاران مرتبه باشد
 سستی من می صد کتف
 و شستنی چنان که گوئی

هم اشارت بدین معنی فرماید

ای بس که و شستنی در روز
 شوی که در وقت شب
 کرشمه در چشم شود از شمع و برنج
 کرشمه از اینج که شستنی
 که خرمی شود و شستنی
 از قافیه خرمی و کرشمه

محمود خان ملک الشعر

تو می نایب جان تو ایستاد بدار
بجز روی که ندارد خضروان بدار
پناه ملت سلام ناهار لایق شاه
که خضروان همه بر کوشش بدار

سلام کرده بپیش ز تو قم قیوم
کز تیر او و تیشین صد تاسو
همیشه با خضار و چهره آمان
بار و بار و بار و بار و بار
بنا بر دوش یکی خانه تو هم نشین
که شیر در پی و دست بند و باز
گرفت گلک بران نام بر لب
بدوی غیاب غنی تو بر زلف نایب
از آن شب چشم جان عزیزم
که باور کنش آید بر تر نایب
دو بال که تو بر میدار سر فر
چنان شد که که هیچ برین کمر نایب
در زوین غنی بخت خوشم
که عزا و دیر تری میرا و دیر
در اجوا جاده روی کرم چو آنکه
که است سینه او شاه زهر نایب
شش روی صفت این سلطان
که شیرای بگوید سخن روی مجاز
بکار دل نداشت کارش نایب
بکام تویش می روی پیش نایب
مکتب خود بزرگانش بکند چوید
که است کار جبار ملک نایب
کنون نظام جان خود ز جادو
از کوهست شمشیر هر چه کرد
صود و مبل مجو و شود بیست
نه چو شیر زشت شک کرد
خواجه نغمه ز کار خوشین
که است غیاب بر بند و کرم نایب
از نظار که وقتی غیا تم رسد
کنون بر او امیدم و دود نایب
بیان نایب حل کار خان نایب
و نایب ببار و هر چه کرد نایب

بر سر برقی خنده با صبا چاک
 نمی زبانه زور و تیر می کشند
 بسج بهار می خوشتر از
 برده گلشن و با صبا چاک
 با خوش فروین که در دست
 بهر بخارا با خوش تبر خنده
 آنکه پی مح اوز رقصینست
 با و تب یک کبود اگر کند
 شناسا این جان را با صبا چاک
 روی بر قند گاه روی شمع
 کشا می ترنشا روی زمین
 ساشی روی من گلستان
 زود به می چشم که جگر یان
 روی من اگر خوشی است
 تر که آن سبک تو خرم شد
 شیرین حل مرز و دم خنده

نه را می بینه ز خان کده پنهان
 یمنه یانی نمی شیر تیر را
 یحی و ز صبیان شست جلالت
 کشی با بران زمین جلد قطار
 رای زین تر خجند شش
 ملک آسان کند مکره دشوار
 سا اوستور ملک آن شخصیت
 که زود باطل کند فخر جلال
 بنده یسه و دیده جودن باشن
 باغ چو خالی کنند بچار و بار بار
 خدمت که در کده کرمی کار
 بجای هر که نمی خند بسیار
 می بزرگ آید سجده و نیکان
 تا که کبر و دیده جودن قدر
 بنایت چون وصل شایع
 که بر زبان من است سوره کتبات
 شاید اگر نه گفت من به
 که خنده ان مستع و کر خنده
 متاع و نه سدر آج ای شکر

هم زنده کرد و دل هم تازه کرد جان
آن از و اخضر آن شیوان لب
آن خواجه کمبود آن خواجه کمبود
زینا چو روی نوش الا حو قدرت
از خود و پیش کش فصل پیش دل
که بر زبان برانست نام امیر سلطان
آن خستار خرد آن نصحا ایران
آن خواجه کمبود آن خواجه کمبود
صلافه چو صرف تنوی و شبنم چو لایمان
از خود و پیش کش از خود و پیش جان

محمود خان ملک الشعرا

کجاست در خست کوه دست و گوشت
 بخت و محبت و محبت است بر جهان
 باغچه شش تابد طبعان ابره سین
 با خاطرشش سجد بیست می بر جان
 با دمی دست شافی بسته زمره شست
 رخسار دست باقی شده با بر جان
 بر زخمهای خست زلفش دست سرم
 برده باقی گیتی از جود دست و جان
 از خونی شمع او در مهر و شش می آید
 کوئی دوری زینست بر کاشه و در جان
 ای خواجه سبک سر چون خواب بود و بیدار
 خوابی که هیچ کاهن باشد پیوسته و جان
 میزان شاه عالم شاهین زلف و آرد
 خدا را هر کسی را بر سجد او بر جان
 با بر کشیده و او خوابی می چسبید
 با بر کشیده و او بر کشیده و جان
 این شد با عالم نفا و زشت و زیبا
 نپذیرد او حرف را بر کز جای جان
 بی حسنی قوت از حقیت نباشد زان
 بی حسنی قوت از حقیت نباشد زان
 خدای سینه و کردن با خستیا خست
 با ناخن ای سبک سر فرشتی و سینه
 خدای سینه و کردن با خستیا خست
 از بر خست بری است از نه و دست جان
 دیدم ز خواب و نیت با تو و هیچ نیت
 ازین پس بدت او گوشتم خواجه نیت
 ازین پس بدت او گوشتم خواجه نیت
 تو خست و بید از خست مهر عالم
 تو خست و بید از خست مهر عالم
 همواره باغ و شش از خست سار و نیت
 شاد و بید از خست مهر عالم

محمود علی میرزا قلی خان

منصور علی میرزا خانی

منصور علی میرزا خانی

منصور علی میرزا رضا قلی خان

کتاب الحکام

تا قدرت اهل سیر زینک
مانه از خسته دایه باقی
بخیم اگر چه خود تو هر چه بکسید
هم از پیله جریست و قنار
نخستین از سادات شایسته
چند کوزه از جگرش شایسته
با یکدود و یکسکری که بشکری
بر سر کت عین شایسته

نه بجا و نه بجهت
تو کی گشت گفت هر یک از خود
سازن خفت مرکز بر سپهر
بود بخت قدر تو هر روز
کف داد تو چون نه او مان است
ز این حق بشکر عی و بکوه
با ما که در سبیل تو بر می آید
سپید خاک سیاه و در راهی
سازن پی تو بر خاک است
که اندر دست عیان و بی شایسته
بر پیشانی تو دولت بر تو چنان
بجای تو عیانت فاش شود
پوشی که مر تو عیانت است
بر که از عجب می بی نشسته
بجای تو که به انسان خسیج و نه
بجای تو که عیانت فاش شود
بجای تو که عیانت فاش شود
بجای تو که عیانت فاش شود

چو دران حال مستقران خبر کند
 با جزیب از قضا می رسد
 کند عبادت بکس شاد است
 رسانید و زو چون ملک بخت
 نیست دور از او می دهد
 با دست سخا می دهد
 با کز دوستی لب سپید
 کی تیشین ترش آمد دل
 ملک هم در اندام بنیاد از پا
 ملک و در بنیاد برستان
 شش را که تن بود بگشاید
 چو مید و جان و دست بخت
 کردید و دست بر قلبش می گذارد
 کردید و بخت رنج و آوا
 بحیرت چنان آمد دردم گزینی
 که هیچ ملک بگشاید

شمشیر زانو شک شمشیر
 کی دغ بر دل کی دست بر
 برج ملک کنس لاد رویان
 میر سخت بر آفتاب و آفتاب
 دین است کی بود و نه است
 که از شیر می است از آفتاب
 خطاب شاه و روی صدم
 چنانکه است او می سوی سپهر
 کی پروانه است بآید روی
 برت ن که به او از صدم
 و از آن تامل حرف رکود
 دل صدم عظم چو به سرور
 باید آمد از فضل می بیرون
 که روزگار است بخواند مکرر
 به نورش مانند کرم
 در روز شب کرده و سرور
 ستم روز که دید چون بکشم
 نام و سرور بش و مشر
 نوحش پس از تابش آید
 هم رسد و که مشر بر بیک
 بای و کرسه و آید به پنهان
 که آید ز بخشه سوی نادر
 بایب او کند و کج گمانی
 رفته و مرسته و کشته
 نشسته بر تخت و روی بیک
 بر سر و کعبه و فرخنده است
 زبانش مودم سنان گنج
 بکفته تاریخ عجم مشغول
 آه آبی پدید این خشت باد
 آه آبی پدید این خشت باد
 شمشیر تابا و چهره تابان
 در و صدم عظم چان مود

نشی

نشی

۴۵

ای بخت فروز از طاعتی
 صد جیس بریان که در آتش
 آن شیخ سعادان که یک
 ضرر و بزدان شود برکت
 حسیلی داد اندیشه و کوه
 نامم سوزان شمع که در
 نمود میان با یک گوشه
 و جلد کیمیش گفت و بین
 کوی سرو سادانی و شمع
 خاک رفته نامهم که در
 جواهر نظر شاه آن خسته
 شادش کی و بان کرد و زدن
 شایسته و بیاد است این
 منشی بی با و در سبزه می

مشکل تو بگویم ای باستانی
 ای سر زلفت جمع سبزه
 محو از نظرش کرد و پس
 باصل تو شد مشهور از
 رضا در آینه ای با حیرانی
 در منشی باشد تا در قفسه
 تشنه که در گشت زنده
 خوشید نیستی که در شب
 عاشق چه غم و اندوه از
 هم خصلت درویشی هم شمت
 کا فرات برود و ناله جانانی
 و کس جان زمان بخت
 ز غار به کیم است بی شمع
 تشریف شد می چون بر چرخ

نصرت

مخرم

فهرست

فهرست

۴۴۰

نصرت

نصرت

نصرت

نصرت

بر نمود چو تشریف شاه محمد	ازین بشارت سوری پاشا
برفت و زخم و در رسید نویم	برغم روزی است نخواه با دو غم
باید ماتی از آن مسکنه ای	بشاده فیروز وزیر ظل و دام
ای غار مسکنه باست حکایت	بگرد و زمین چو صندل و دانه

بدی خوشی با یی و پس با
 کجی باد و کجی سنج آند و چار
 مرا بنده سباز و آفتاب نه
 تخت خورشید و کعبه کربلا
 این نصرت سلطان خجانی
 زصال و شد و حکم ساسانی
 ایام بزرگ و زری که در زمانه خود
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 زیم و پس از جیه و از بزرگو
 و پشیا که نام نوشته به
 تو سنج ما و جاز و جیت و جیت
 و جهر و جهر و جهر و جهر
 زظم و جهر و جهر و جهر
 ما و ما که تو بهار و جهر

صد و چاه و تاندر و درج و جهر
 و کربلا و زری و کربلا و جهر

نظام

نظام

نظام

نظام

نظام

نظام

نح

نظام

نفس

ع

آنچه دل زخم ازلف کرد بکشد
توان گفت که دیوانه بر بکشد
عاقی زرمی و از غمت حساب
بج سوخته بناید بی کبکشد
گفت چشم تو که ز غمت و بر زخم
او چون تشنه چرا که بیا بکشد
من که دلت عشق تو بکشد
سر زخم ازلف تشنه بکشد
صورت چرخ شبانه بکشد
آنچه دل زخم ازلف کرد بکشد
بعد ازین رک جا که نمی نیاید
و او خاکی بر جگر جا بکشد
صد عظم سرفه تک و کل
تکه در گوش کف حلقه بکشد
ای جنت ویر که در آید
سر شکست تواند کف بکشد
شد غراب زخم دور کف کف
از تو باید که جان نیت بکشد

خاک جبین مرده بر جان کرده پیش

که سبزه دم در حوض نامه بکشد

لبه شیرین آن سیمین با بکشد
حجیت می گفت زخم بکشد
محتاج سیر و بستان
که دایم سیر و قدر بکشد
دل عذبه با کیوی است
نیکو و مرا سیر فراموش
دل جگر زلف زلف
غمت ز زلف بر دشت بکشد
کمان بره از سر کجاست
بی قسم کشیده با بکشد
بود در تمام سیر زلف
لور و سیر تمام شیرین بکشد
برغم زخم عشق تو اکنون
که اندر زلف مرا حق نیز بکشد
روم در بستان صد
خداوند عاقبت خاک بکشد

در یک کف کشیده می که دارد

بکشد چرخ کرد و در حلقه

آه آن چشم سیه فک دور
ز بر کیش لقا را بکشد
قد بر کمان تو ز برون
و بستان شد تو کمر بکشد
آن جسمی خیال تو بکشد
تو دهم ز حال که بر بکشد
تو در طبع زیبا می تو بکشد
تو در دوزخ زیبا می تو بکشد
من بشیرین خنجره تو بکشد
تو بکشد و منی فک دور
تا تو با قاتل چون سیر بکشد
سر و بستان خشم بدین
تا تو با قاتل چون سیر بکشد

با چنین مرض تافته ترا در گذار
بکشد رسا و نویسد چنان

شعشعیم ز کار می بری تو
ما فصل از حد است همه جانها

صد غنیمت ز کسب و جتن داد مرا

گر بپسند که زار کرد و پشیمان شده

شب خالی نسا و کرد ز جگر
صبح بیا به پیر بخت مشکبهرم

با همه ندی لم رشوح صبحی در
بمس آوا کی بخیر بولی کرد

یکه با هم کشیدم تا هم دهم
برج با عیشم که اندر جوانی کرد

جز خال و چشم نیست قشردرم
جنبه خال و صورتی قدری

که انار است بختی با تیغ زهر بر
گاه با بچان هر گاه نیرنی بود

با دستان لی ناز و دانه کاه
با دست من فارغ از نویسد و نازم

گر بپسندم نیرنی برید چشم
و چشم مشکبهر جان و دل

ز قوه ز سبب حسن و کجالی بی
سهم اندر شیوه و حق و محبت بی

کز تو اندر کوش ز غلی در میان
من هم نذر کسکسک ناز غبارم

صد غنیمت ز کسب و جتن داد مرا

خاز را و شایم و دناح آن و دنا و نرم

اگر نکرده و کن دینش بوی
بمس فکرت که در کوی

نه سرو چو وقت یا هر دوستان
نه با همی خفت میروند در میان

قدح چو رو بستاند ز چوشت
نه با همی بر غلظت هم ناز باشد

که سرو چو بسمل از یک سر خیزد
که با همی کلف چشمت از ناز

بودی و چو تویت که در کج
با همی و چون است که در ناز

شین غلش من از خنبر سار مهر
 خون ز غنیمت بدل تا قاتل تو
 آنچه کرد دست کند در کف و عاف
 در کف ساکن از رخ شمشیر تو
 چون بر کفش خاندن تو شکست
 از دیر کفایت سیرت بهار تو
 انکسایت که در او سینه خیار تو
 و آن شرف که در او جانی از تو
 با ضمیرش که بود تیره که مهر تو
 را ز نمی زود هر جوانی از مهر تو
 از پس از پشته که است تو
 چو خنجره و کوه چون است تو
 هر کجای می از او انچه است تو
 سپهر را آنجا بر تپه و عمار تو
 هر که او باز ناید سخن کردن
 چون کرامی خنجره و کوه تو
 در بهر دست معانی که سپهر تو
 بخرط و عاف و ثابت و سیار تو
 را و صد بجهت پاید زری تو
 با روح خود از محنت و کار تو
 خون بسیارم از دیده و زین تو
 سر مرا از میان دیده و زین تو
 آخر از جانی عذر مقام در تو
 این ستم بر من بی جانی عذر تو
 بس پریشانم و حیران تو
 از پریشانیش و بی جانی عذر تو
 اندرین که کیستی و چه نام تو
 سر اسکره جسم نه بر تو
 بگفت ساقی شکیں خدای تو
 می چون نغمه بے زلف تو
 چون می بخشی کام را کشی تو
 بود شیرین جز از تپه و عمار تو

ترتیب

ترتیب

مراهم جابجاءه ای که در این کتاب
که در دستاویز صف و در این

خدا ایضا صد و شانزدهمین فصل
 بزرگتر ز جاست این عجب که جفا
 بماند او و می آید و شب گزینی
 چنان سپید بود بانشای زینستی
 فخر و نامی تمام بدست و این
 خدای او و باران برگه سایه
 بر دی پر چاکه و این وزیر جفا
 چو دید و او که زانسته خدای
 بر دسیه بدخواه ملک میری
 تبع و تیر چه حاجت خام عجب
 بپایس ازیر که که زانسته
 کائن و هم یازدهمین فصل
 بجز دست و جیب و فکست و
 ستار و دست یازدهمین فصل
 همیشه آید بر شان و تیش
 جبر و ملک و این و این

نیرشرا

در ساقی که سپید آمد زمین را بگرد
 با جان پستانش برود پستان
 با که پستان را با نوریان گشت
 کا خیسین را پیش رخ بزم پستان
 با و کوه بر کوه باز آمد بگرد
 ز پیر و کوه با شوبه شد آمد
 آتش موسی را پیش از بزم پستان
 دایره از زلفشان شد و بزم
 رخ بزم ای سید پستان
 سوخته و بر این پستان
 تیر کش و با نوریان گشت
 شد و از زمین رخ شد و بزم
 زینده حسد آمد از کوه و بزم
 سکر جن و ملک و از بزم
 خود برسم به چمن پستان
 بر لبه دلی زمین ساز و ملک
 ای پستان پستان در حضرت صد رکن
 بر زمین ملک پستان
 خدا ای جان و لب جم و لب جم
 مرجا و چمن پستان
 خسته از زخم حسد کرد و بزم
 سبزه از زخم حسد کرد و بزم
 بس مبارک با و حسد و بزم
 خسته از زخم حسد کرد و بزم
 که دور و دور شود و بزم
 شاه پستان شاه پستان
 شاه پستان شاه پستان

سید ایتم برود جایت می کند خن

با جان پستان تو باش و جان شاه

ناصر دین علی

ناصر و بی بی

رعدان عرب صحبت نوروز
 عیان کرد چه بر سر بیاید
 چرخ روز و چرخ ماه
 ترمیم که در سر است و بر سر
 خاتم شمس که در غایت است و در غایت
 تا با حکم به دست درازی
 دست نور و مبارک نام و نور
 دست می توانست و شد در غایت
 محرم به نام بزرگ عالم به نام
 می بود از او پاسبان چرخ

و نه

ناصر و بی بی

می و نور که دو بار در دنیا
 بسکه از می کلون رخ نور
 آصف و هر می صوفی بر سر
 آصف می و جانت حد و حد
 بجای می توانست جدای
 چو در رخسار خاتم صوفی
 کز او رسد و او را می توانست
 از خدای و جان و خداوند

آمد بهار و در آتش و در آتش
 پدید آمد و حضرت مردم
 ختم است در بیت و ختم در کرم
 اصلاح ملک خیریت خاتم
 حدش خسته فال تر از روی
 حدش خسته با که خسته با
 در کمال و در شمس که با خسته
 ختم از او خدای جان که در
 در ب تو شاد و شمس که در
 کویه چو آب و شمس حد
 کز خورشید بای شد این مرد
 بهار و در بیت و در کوشش
 تخلص کرد و در شمس اولی
 کز روی و خسته شود فال
 دست کردیم و گفت از خط
 باقی بود و چو خدایان بختی
 مردان از نظر شمس و بی بی
 در شمس گفت یا شمس

هر کس نظر چو آب و ختم
 در خدای بیست و نه کرد

ناصر و بیلمی

اندکان درگاهیم و خوشیدم
 زیر بجا برانچو کند شاه کند
 پیش رو ز نامت سلطان قبول
 به قبل نصیب خودی صبر کند
 بر خلق خود خدای ترا تهاژد
 بدینجنگ که غیب کار خدای کند
 در مهر تو و دایم در دوزخ
 خوشش کند در خویش مهر کند
 در حق و عاقل تو ایم گفت ما
 عین خصال غیب پاکت کند
 چشم دلی حق بر نیافت توان
 در چشم و غایتش توان کند
 هر دل که پادشاه پست است
 باید و عای و لغت تو بر کند
 آنکه محکمی گویند و هست
 و اگر دور و فاد و خدایم و فاکند

جو در انعم آید خب خصال
 اصل پاک تو از چو سادان
 عربی که مسدودین گفت
 خاک میوه نشان ایران
 گفت من در عرب نیامدم
 دل با ایران مرا کردگان
 صاحبم عایا آفات من
 و عین آسایش طران
 گفتش باز که در آتش
 کعبه آخو ابد کت کعبان

گفت راجا و من شب در

بستان این سلطان

ناظر

ماحق

ماحق

نطق

نطق

ناطق

ناطق

١٠٤

ناطق

حضرت محمد

الناطق

حضرت وحدت

حضرت وحدت

مخبر بام و قلم تاقی بیاورد
 از سر و شوی بیاورد
 بشکست جام و بسب و قلم بیاورد
 بر قوس و بر نشان تیر و چرخ
 اندر زمین ششوی آید و شود
 در پای قلم نماز و آید سجود
 و زینت کشف نام کن مطلق
 بر کوه و بیاورد زن آن صفت
 آرد کن از بد و جسم این عالم
 صبا و کی آید و هدیه بکند
 در پای قلم نماز و آید سجود

حضرت محبت

تاج شاهی خدای گرو خاندانم میگرد
آزادگی کربلایت و بندگی سوار
از نفس و جان بگریزانم که گویی
تو ره کن از کمال تشنه
ای که میسرست من جانم
از سینه بیرون کن جانم
ایستای بر من صفا و در کوشش جانم
فانج کن از هر جزای این حد و اندازه

ایده اولی الی غایت که کردم
و از سر زلف پریشانی که کردم
سودای جانم در دست گرفت که نمودم
بسیار در این راه میگردم
شوریده و شش از هر چه میگردم
از روی و فاسوی صفا میگردم
هر چه طلب برسد که میگردم
در با و عشق تو پا میگردم
از و سوسه هر زمان میگردم
در کمال دل زور خدا میگردم
می خور که مباح است بجا و غم نه
از پیر میان و شش چنان میگردم
از قافله سالاران عشق میگردم
آتش که کم اندر روین قافله میگردم
حد سلسله بر پای الی عشق میگردم
و به اندامم کار خود میگردم
دم ز زخم از غم میگردم
بکر خرافات چه در حد میگردم
کای دو توان نیست به خود میگردم
میقات عاقبت تو در حد میگردم
و حد ایضا میگردم و حد میگردم

والی

والی

والی

والى

والى

چو رفت نامزدین شاه سوختن
 از این شتاب برهن نمودند و گشت
 بسی بخت که نماند و گشت و بخت
 از دست و دست این چنین گرفت
 از بنود زور کف جمعی بگشت
 از این شتاب و بخت و بخت
 میان رفت و دو پاره افتاد
 چو شدش بکجاست و قفا و پای
 بکانه صد بخت و بخت
 که از دست بخت کینا بر سر خیزد
 در انتظار نماند بخت و بخت
 چه در دستش از این بخت
 از دستش و بخت و بخت
 که بود و بخت و بخت
 از دستش و بخت و بخت
 وزیر عادل و بخت و بخت

چو دید شاه خیا و کار و کیش
پدید مرغ رویش باغ صغیر
گرفت آن حیدر یک با چو جان
چنانکه خلق نایند و گمان
چو جان او در آن هم پاک و
چو بر بنا و سوزان سید بر این
از این قفسه خرو و در بنا چو
کسی خدایتان ای خدایان
بیا که ملک بیاکان کون مرا
بیا که مستم سه در و جوی
سواد خسته شاه جان هم بر
که حکم و اورد و تیر و دی
کنون باید بر کار ملک
باید سپرد بر تخت جم
بر تخت که همه جهان را
بر آن سه که بر پای تندی
قام کوشش ابر و دیده بر
تمام بر سر طاعت تمام
شده خضوع کبر پیش کرد و
خطاب کرد و در میان بد و
بگرد کار خود خسته گفت
که ای و جو و سما که چو
چنانکه اورا رسم است و
که خون پاکه لان جوید و
شهران جو خست را سباج
از دستک شاهنشاهی نام ملک
چنانچه خسته و فاق **شاهنشاهی**
رسیده مرده که در جاسم

سپاه دولت و لشکر
کسی ناز و گفتن که سباده
خدا می کرد و ز جسدی بر
شو و طبعم کور و خا که
بنسم او کند بال و پیر
نه صلابت بر شمشیر کرد

فست و دم و کب شاه
در و در کب سوره سباده
چنانکه در و علم و جو و
چنانکه میان صد و فسی
بزرگ صدی و فسی
سزد که خست کند و جو و
بزرگ و در شاهان **شاهنشاهی**
عجب و کیش خرو و ای
عشار و در شیران شیه

بزرگ مری چون خوابید
 که فرستاده بود در پیش
 از دست زده و کشید
 از دیده و ناله محنت
 می دوت که کرم او کند
 می سست که تعظیم او کند
 چو بیهوش شد چنانکه بود
 بی کای و صدارت بیدار
 غیب بکشد آن چشم و لب
 بنزد و که حبل غول شد
 بگریه که قبال غمت و جلال
 رسید موبک مصور شد
 برای ترفیع خلق برادر ملک
 بنو سسل و گفتند چو شد
 حشر و بار می بر داشت
 گفت راوش جو تا گران مراد
 کس کرد و چو کس جلا جان
 بنان شایعیت چو گشت کرد
 که حشر است و قیامت
 مراد شریف و فن شاعری
 بعض شاه و وزیر هم شاعر
 خوش آن بود که کرم خود را داد
 و عا خوش است شاه و وزیر
 بر نهانی حسنه او ان بیان
 ملک باید بر تخت و خواجه بران

عید خایه موبک مسو شد
 تو ام زده رسید چو نور و نور
 عید که پیشتر بر این آمد
 بود رکاب حسنه و جلا جان

این عید ریشه افت ازین عهد
 آن موبک ملک چو کرم زنده
 این عید از سر رفت از کوه سیه
 حق برده نمود و خرافت سیه
 امروز حق مگر که جعلی گرفت
 امروز گشت پادشاه وین حشر
 امروز گشت کامل وین محشر
 امروز شد به دست موبک
 امروز شد به دست موبک
 موبک ای خوش گفت شایسته
 سر کس مرا نمود و موبک
 امروز بر سر موبک
 عید است و میرسد بی ادب
 آن موبک عید شاه و جلا
 امروزه بدو که کف میرسد
 آن موبک عید شاه و جلا
 امروزه بدو که کف میرسد
 آن موبک عید شاه و جلا
 امروزه بدو که کف میرسد
 آن موبک عید شاه و جلا

عید خایه موبک مسو شد
 تو ام زده رسید چو نور و نور
 عید که پیشتر بر این آمد
 بود رکاب حسنه و جلا جان

وی رفته خون است که بکشم
 من ندانم که چه کردم که چو این ملک
 هم ندانم که چه کردم که بقال شوم
 کردم جان چو بخت ملک در دانه
 با پیری بکشتی بختی و بخت
 هزاره و ده با سخن سنج و کج
 دانه بکشت و بکشت دانه
 بخت پیش بند وجود خدا
 آج انعام صد بختم بکشد
 اندر غیاب شاه و بخت نظام
 آستان بختم ملک بر خیزد
 شاهان روزگار بی و دانه
 ایمان بر بختیم از بختان
 می نماند از صد بختیم شادمان
 آستان بختیم و دانه
 شاهان بختیم بختیم

هر روزی جویم می چشم
 جان سیرت و بر بخت و نام
 انیزه را که هم کمیا و بکشد
 آری جوانی آرد بخت شوم
 دایمی کنم بخت کل نام بکشد
 هزاره و ده بخت و بخت و کج
 بخت روزگار که ده بخت
 انکه سپهر بر بخت و بخت
 صد انعام میسر اصل و بخت
 آستان که کرد بخت و بخت
 کاشوب و بخت و بخت
 بوستان صد و ده بخت
 میر می بخت و بخت
 بخت می شاه و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت

وَنُورُ الدَّوْلَةِ

وَنُورُ الدَّوْلَةِ

٢٠٠

و توفی الدوله

چو چای پاک ز افق پدید آید
آنچسبیده متصاف و محال
در ساطع کف تربیت خفته
درد و حرف کاف توفی ایوان
چون بشمار برتری هفت فصد
است یازدهمی از مرصع
هر که ز مینو بر پیش نهاد
هر که ز او که از بر پیش نهاد
توفی هست و کمر بستار که ام
خاک و دل و حسیت و دیدگان
خاتم توفی نیست رانی و توفی
زیب کشت عدل و خواجه و دران
در زمین و دور و مسرت و من
فوری رد و نام و رخ و نگار
نکست ایاز چو آید و ان سپه کور
و انکس از طاف با فی مایون
آسان فصد او و یکدیگر و
کاخ چو و کلب سا که پیش
خود و هم یقین و متغیر و دران
دور و در جیم و ان پیش نهاد
نما می بستاند که کم و بیش

و توفی الدوله

غیر از آن کرم و جری و جنت
در نظاید اگر کس نظر آید
من بر آید کس ضا و دور و دور
مدعی هم کرم و بان کرم و بان
جانه و دور و دور و دور
نار و زرق و بر نام و جنت
آید و هر خاشاک و بر نام و جنت
کی ز این یا می که جنت و جنت
کرم و دور و دور و دور
سبز و راس و زمر و زمر
تایید عاز و جنت و جنت
تایید عاز و جنت و جنت
خاک و خیز و یزدان و لولا
زان پس و کس و آید و جنت
ایده و یکدیگر و جنت و جنت
باز این سان که اندر و دور
نقص قرآن و جنت و جنت
کرم و کرم و کرم و کرم
دست قدرت چون بر می و جنت
دو جنت و جنت و جنت و جنت
آید و جنت و جنت و جنت
دیده و جنت و جنت و جنت

چون بایون که بر سوار علم زده
یک بنده خورشید را دور دور کند
دور از کرام حق شده و زیاده
ای عیال باغی از ریاض باغ کند
در که میروی سخن باشد که گوید
از چه بر آن ایستد و در باغ کند
تبع پسندان مرد و زهرین کی
از یک آتش سار و در کی کند
گر خدا اندیش یکی دور از حق
عراض محبت کوبا و اگر بر آن کند
مرد را با سر فلک آن کرد و در کرد
کس نایب جز با باغ کند
کرد با سر یکسب فارغ چون کرد
آنچه در و نام کی پالو و باغ کند
چرخ نمید چمن کردیده و
فضل فردوسی چیده و چمن کند
یا مرا هم که مهر و بن سلمان کند
عرضه قافرا بر جان من کند
دور باشی بایش ز سطر عین کند
همچو چمن حسد و سال ز چمن کند
کوشانی بایش قهر جان کند
چون یک بر سر بنده و چمن کند
تا جان پند باشد با ساطع کند
حق ترا پند و عسر و حار کند

خدا ایگانه ای بر تو حکم تو
چو آفتاب جانا تاب و جارا کند
ز بس طبع کرم کسری فیض
غذا در تو پندایش با جان کند
ز هر چه تو بر سر ساطع
چنانکه ساطع از سرچش کند

با هم اعظم ای نصف میان کند
کین یک ساندن و ساندن کند
ز حضرت تو چنان شد و چنان کند
کفر می توان کرد و دست کند
غبار بارکت کسل دید مال
بسان دیده و میوه بوی کند
بوستی و صد حق بر آن کند
کستی پرش غایب و دامن کند
زهی بایون شریف شریف کند
پند کسر و پند کند و دامن کند
بویزه در برنده خنده و صد کند
جان محبت و محال سپهر کند
تا بر که اند فتنه و جامه کند
ز پای تندر ز زنا باغ کند
ز ویر بارشید همین کند
بستر و بستر و لای کند
کونچ دیدم در دست غرق کند
بر گرفت چو شریف شریف کند
درین با سس بایون عین کند
عنان بود و گریبان کند
کونچ ای بر اندام خواب کند
کونچ طم از خرافت با کف کند
نبد خلعت شایه و نور کند
کبر کشید بر یکدم از خج کند
شش مثال بایون خود کند
کسطل بوشن از بوی کند
شش شعلت که شال خورشید کند
بخود تامل می را چو دید کند
شش شعلت و شال شایه کند
بصد را و کوری دید کند
خج شعلت که شال خورشید کند
بمین دهنش جد و زمین کند
همیشه خرد و کور کند

جهان بنا با این بند و از کجا
در پستانه جاده و خسته ام من
که جز بفرقه ای تو از صحنه دل
طریقت کسی بر هیچ رویت
زبان هیچ و شایسته شدم
گشت کام مرا مهربان
تو دانی آنکه درین عالم دو
بود و شاه غیبی بر سر من
اگر چه دورم از آن ستان کی
شاد و حو تو و محکم به و من
شای خویش من در حضور کو
شسته و باشی اگر چه درین
بشقاده بود هر تنی خود دانی
که من پیش شای تو زنده دارم
حدیث مرصع من و بند و بجا تو
مان حکایت این با تبه این
دان کام جدت بیا کم کس
مرا بوجد مرصع و ما کم من
خدا یگانا وانی که بفرقه دست تو
بسیج می توان کرد و رخ من
کراتیات کی کفیه به بند
بیا هم سیخ برین بند ز کم
که بفرقه ای آن خسته جاب
تو آن کشیده غان زمار کس
بر دانی است مان زاری من
بفرقه ای تو در دل شای من
همیشه ما که زمین زمین بود
خدا یگان زمین باشی و پناه من

بصلی و رضای و بیض و کس

و جو و تسبیح از کیه و شمعان

وصاف

وفاء

وصاف

وصاف

وصاف

عمت بن قار بن صالح

سمت بن قارین صال

عید بود شاه کور کبیر
صدر عظمیٰ خدایان جهان
فردوران این سلطان آ
آنکه کلخ عدالت او را
شاه را عسر پاید بود
قرب مبارک کند بعد کبیر
که در انیت در زمانه نظیر
نخست برنشست و نشین
پایه باشد و رای سپرخ پر
که بر پرور دین ستود و دین

سمت بن قارین صال

پیش آنکه او برای رزین
قد عدل را می آوشت
فست را با بس و برون
تیه عدل و زنج بخت
کار حسد بر رضای حق بکرد
بر استند کا خشم از او
لطف و مهرش کی نوبه بود
تابع حکم او بود و کرد و ن
زهره بنو دستاره را کند
ضمیم بود و می کند پا او
تا کی ای حسود غبطه خو را
مندان را بکشته آمل
از چو کشته است نام تمام
مثل جواد و عاتم را
بارک است و رای روشن او
روشن آید چو چشم دریشد
هم آفاق آفت تحسیر
چو شمشیر شاه کور کبیر
کرد و بیرون چنانکه نور خیر
ریشه عسر طایمان شیر
مدرتش را و کرد و کار قدیر
پر و لان چو شیر زنجیر
اندین شاه از بخت سپهر
تالی هر او بود و تقدیر
بر خلاف رضای دایه
دعوی مسری ز فقم نصیر
بکر عسرت و جاه سپهر
کف را و دوی است بر نصیر
در سخاوت برور کار شیشه
دان چنان آب بحر و نصیر
کایه نور را بود نصیر
کر کشی خاک او چشم نصیر

حسب بن قاری صال

کرد و کیستی خلاف و جود
نمود حکم او خلاف پذیر
مخبر بسیار کرد تا بد
راند در چو کشتیانش تیر
نام او چون وسیع بخاز
فلک بود همچو بنان وسیع
آتش فدا بخاک که کند
روزی از خشم و قدر تحسیر
نام او بر زبان نشت آورد
طنل چون لب بر آورد و شیر
اگر خفتش چو در میان آید
برسد بر شام بوی صبر
شکر خمر بد جوش کوه کند
بست بی قدر تندی شیر
شرمت بمن بدست او
گشته مشهور تر شیر
ای فلک رتبه صد ارضیه
ویست و ده روز عرش بر
وصف ذات ترا نیار کرد
صد چنان اعمی لبید و جود
نیت آن قوه در زبان می
که کند حق وصف تو تیر
کر قصوری در این چکار بود
عوضه مای عذر بر تیر
خانه زهره و تابود و نور
جاسی غریشید ما که باشد شیر
با و نخت چو زهره و نور
با و رایت چو آفتاب تیر

صد چنین حمید زیر بار شاه
بکرمی با جلالت و توقیر

مولف

آن آفتاب که به سینی باب
تا جاست شرق آن آفتاب
بر کو هر ملک کند که کوهرن
بوده بر افسر مکان بی حساب
سلطان طغیان کند بر ایشان
از شرم رخ نشان کند از حساب
شاهان این چنین بد ازین پیش
کام بدید نویسته از حساب
خاتم خضر و ان چو محمد بر سبیا
کیستی کی کند پس از حساب
صد شکر کار مکان آن ملک کرد
بر شد پدید آیت آن جود حساب
ای خردی که برود از رحمت
سوی بشود با و کل اندر حساب
می گفت سیدان دانستی اگر
خود بر تا ختم بندی از حساب
قدر تو خدایت را و شست
از تو چو ستون رخسار حساب
پیش پای تیر تو با آن رعایت
سبحان بای همه که کم از حساب
آوای کوس خیل تو در کوس خیم
میشوم چون عرب از تعب حساب
دران بزرگ عرصه که برده تنها
میرود شود چو انکسرخ از حساب
کردن دست پای حق که کشند
در حد و ضرب جانها را حساب
خود ملان پذیرای غبار و
چون در شبان تیره نجوم حساب
وانخ و بای بر شده در جود
کامد فخر زجر باران حساب

مولف

برآب کجور از صفت بریده و ترها
 چون از فلک برجم شمشادها
 بند خنک که چه با بخت جانها
 روزی هست در می حال جانها
 زان روی که که بر کردن ملک
 چون انصاف باش بود و آهنا
 اندام کر زو ماران چید جانها
 ارکان شمرده شیران زو جانها
 تیسر تاب خون و شیر خود
 سستی است و شسته زاید آهنا
 این عیال کجور و شان که تخت
 مانده اند بر جلی با جانها
 از خوشای که دان بسیار
 کز خون بی بخت است آهنا
 مردان شیر و زبانش چون
 پوشیده روی خویش آهنا
 آری چرخ بپس ملک در ملک
 راه ملاقت بی آهنا
 ز باد ملک تست رحمت برده
 آن کسیت کشت کج بود
 یک تن بندگان تو آید آهنا
 کز نشان که نشاند آهنا
 کرنی بخش کردن بر باد تویدی
 و طاق ز بزم غنای آهنا
 کرنی زاری فرج دستور آهنا
 پیدایده می از خطا با آهنا
 می ز جلی از نعم وجود آهنا
 در دست اجابت معارج آهنا
 سخن من بظرافت بی زلف آهنا
 ویر باید تا برکت بعد لوی

مولف

چنان دلف روی از خون کشند
 کز خود نهاد و تولد با حسن آهنا
 زیکه و قافیه در چه جانی خضم
 چو سیم امیکان کجوش آهنا
 ز هر چه بند چو چشم فصل در کو
 ز قاف چو بند دودیه آهنا
 ورامی دیده بنسید چو طایفه
 چه بار منو بصر دیده بر کد آهنا
 من آنکس که عطار و بر کز آهنا
 خورشید اسفا و غروب آهنا
 اگر نه رفته نرم برست از سر
 اگر نه پای شرم و است آهنا
 چرا جام کشید از دست شرا
 چرا جام هم خون لی آهنا
 بچه غم بکند در جیب ریح
 چو یوسف بر سر آهنا
 راه برود دلی نورد دل کشته سخن
 که دانی دم عیسی است آهنا
 سخن برود و جان دل خود کشت
 که آدمی زره کشت شود آهنا
 قومی است جلی کشت بیع و آهنا
 چنانچه گفت بقل طری هم آهنا
 خدا می علوی سفلی و خیر و عباد
 فرود و ادر علوی با علم آهنا
 یکی سخن لی عباد خواجسته
 یکی قلم لی رحیم خواجسته آهنا
 کجا ز آفت گیتی علی ابراهیم
 ملا و خلق بزرگ نام صدر آهنا
 جان کر نی خد متش که بندد
 قصاص هم جان صبر آهنا
 بزرگ واکرا از جهان آهنا
 بی زلف نماید آهنا

نایز است دوست اهل باغ
 که نشنید جلالت و عرو
 ز خلایق چار اوقات شش
 هم از آثار آید سجد علوی
 چو بر باد جیسم جان چرخ
 نیت بوات تو آمد ز صغری کبری
 نصیب بضم خود تو کرد و ناز خود
 قسمی که نند و ستان طولی
 سزای قبی قلی بد و خشنود
 بجز آن سبلی ذوالمن و جون
 فروغ چو تو باز آری است لعل
 نه حاجت چو جهان عرب نازی
 اگر نه بنده مودی تو خوش خور
 شدی بجه که سبحان کی لا
 تو بر باطنی و خورشید زود
 تو بجم سعدی حسین بود و تو
 زکیه کند تو بر سر کمان
 بدان حضور و آفرید کریم
 روان کسبند تو می چرخ کردی
 بان همین جا که نشنید او
 بنحو به ذات ماسوی تبتی
 که ماسوی نوال تو فیض باشد
 اگر که دست رسد شان این سز
 چنین بچاک که خود خرم باشد
 مکر و اندک از بستانان
 نه بر نشان رخ اند با بوجدی
 نه بر شوه و نال ملک از خل
 نه سوده بن علی الهانی از عش
 با بوج صبح رسد هم چرخ
 بدانی این که همین است غایب
 بدانی این که همین است غایب

بکند و جای قفسه متاوانی
 با چو من خری اوستا و جنتی
 کجاست بشود و این که حکیم
 چه خبر نیست و میگو بر است و خنی
 روزی نیست و شستن
 درون و شستن و شستن
 آرزو شد از ملک بی غم
 ای دست تو خود و کرم غم
 هر دم غمی از نو آور و بر
 این که کوشش کج دار کیم
 جنت خستد و این ده زود
 از چه نه مؤلف حیدر
 باز ای جل این خوش صیت
 کر که کرک تر است من چو پام
 ای شو چه ابا غم زاری
 چون می کنی بشیر مما غم
 جو زاده و دلس با غم
 بستر ز و دگریت بر غم
 هر که از دست ترق و م کا
 برکت ترنگ چار کس غم
 آید از او بر بشو بی
 هر خطه بن پوشیر غم
 ای سبند و زات نه چیده
 دس تو در و ج و بیام
 سیران خفاست من کران
 زان که در غریب غم
 ای محرب جانم زای حیدر
 غمی تو گردید است مید غم
 ای و سس نصیب تیر غم
 پیوسته بین می چو بار غم
 ای جی سپه که تو با و سپه
 کر می سپه ی سپه غم

ای دو کرم برادرسی نچاد
بخرند فتنه و نرنگ کفایم
ای حوت بدان که سرخ زانو
نزدیکم تو نیست زندانم
ای ماه سپهر بر تابدی
یک شام بید و شبانم
ای تیر و بسیر بیکه غنور
صدا دهنی مگر بختانم
ای امید تو با همه در بخت
واری به شب بید و کریانم
ای مهر نام باقی تیر
جز آنکه لب خنجر جانم
بر ام سپهر بخت من خنجر
میدان تو من نه مرد میدانم
بر حبس اگر سو و خلق زنت
از حیت که نیست به زندانم
کیوان چه خوشی است در
کز تو به دم و تن من زندانم
تا کی بجان پس ز روین
تجربه بوفان و پورستانم
کو در نصف سپهر بر خنجر
مسکند بنا و کس چو پرانم
من خود ز سپاه شمع چادرم
دار و بشکوه شاه و ترکانم
در این تن زار ستند خود
عینی جز از بستر فندانم
در لوح دل جان نای غیش
حس فی خنجر زو فانیانم
در نظم وری چو کلک کبریا
بوسه بنان شیشه قطرانم
در گفت تاری سخن آرام
میشوید از جبهه یروسانم

خود واضح تازی و کریانم
هر چند نه یارب بن قحانم
نزد محبم شدستم زهر
هر چند نه باغای مسرهم
و در عرب از قلم نشینان
هر چند نه با ساس شیانم
یا بخت خویش نظر ناید
افسانه جو و معن و قافانم
علی است مرا که بر بختانم
صد طعنه حادثات و زانم
دقت مصر قطبان نام
سروش شده چو پرستانم
بی تاب می بدو و سوک دل
در بیت حسن چو پرستانم
بی جسم می چو یوسف صفت
در محبت و بندگی خودانم
در خاک سیر من نه قارون
در آب غریب من نه قارون
در ناز و فاداه سنی برانم
بر باد و برفت فی سلیمانم
مانند مسیح زان سر بران
بر زور و شجاعت برانم
ترنس علی منم چه بیکای
دشمن شده اندال مردانم
در هر دمی استاده باشد
از گفت پور صد سلمانم
قریب و رسید ای سلمان
از بهر حنای کر سلمانم
ایمان به راه جان جانان
چنان چه رسد ز جان برانم
ایمان به دشمنان چو لاشه خون
کز گوشت خورند تا به خونم

مولف

ای صبح کمن کرمیانی
در غل خدایان کیست
یک بند و زبده کان ویر
از صد اجل من سلطه
ناچار مرا گزینی از فتن
چون و بگردید است تو را

من خست با بیان و ریغ
آیا نفس جمعی است شام
طایفه هم حکام اگر بگوئی
بر در صلاح صد دست کام
شایق پرورش شایسته
یک چه سازم که پای تمام
موج بخار بیا اگر که براید
من خودم غم که از دل بزم
کون و مکان برادر صبح است
بگو بستم که کون و کام
رود و رفتن بی شود و جان
شکر که مستغنی از شو و غم
در نه ختم برقع کیستی
چونکه بخونم که مستم صناد
بی خبر غم که تو بیا
چرخ غم نمی کشد جمعیست
مستبر و حکمت خط نام
بر در کس بر جانی نشستم
میتواند زبک سخت کام
برخ کش تا بکج قافیت
بس بود این از برای تمام
که کشید می بود که گزینی

مولف

مستی جاودیدایی برین
چند صیوانم از چشم نهانم
طولی شکفتن عالم غم
حیف که گفته و بسته اند نام
کو که بخار آبش سخن بگو
بند و صد دم جان چند نام

شاه چون تاج کین بر کلاه
است کولی قاتل و کلاه
شروی که غل زین با پیش
سنان را کج باد و کلاه
چون سنان قصا کاخ شرباد
پیش بر کنبه بصر کلاه
بر و قصر خونی استانش
پاسبان نشان من مذکرات
بگفته که بقاتی در سنان
پرچم است و از خود کلاه
چرخ خون شام بسینی و نهار
ساحلان دشمنی کلاه
است از جانی است که در غم
بر کوی خشم نه خسته کلاه
بر نشان و عقابان و دیوها
روزی سالی حبس و کلاه
میشان در است کلاه بکلی
چرا و حرم بر کلاه
خبر بسیار کان صحرایش
از شرف رخ بر هم کلاه
غل ما من که شعله و دانه
دوره القاح است بر کلاه
زنی صفای جان که تیرانه
رضا و در ده اسکندر کلاه

چون رحل آرد سپاه بکیش
شرق تا غرب بی سیر کند آرد
تا بد بر سوک خون آشکارش
پنج زار در سیکون محب کند آرد
گفتند قلب کشته از دل صین
بر روی ساق و سکر کند آرد
کردن شیرین تخم خام بند
پای چون بر پستیل گذر کند آرد
روزی تا ناکان پر کف بر
یکدیگر روین جان بی سکر کند آرد
و انصاف و نفعشان در خرچها
موجها بر روی یکدیگر کند آرد
نهادی خرچ ازین بحر معق
سیم فوق طالع انگه کند آرد
ارغ زو می را بدد تا بد کن
تبع بندی چونکه بر معق کند آرد
خود بر آید فی حرکات و سیرات
اوسیه با طوس بن فود کند آرد
تبع جانوش بر بنگاه نطف
چون فلک قی ز کشته کند آرد
کلیه بکش و کشته را بد
حرکی بر باره صندیه کند آرد
با خر بکش و نهان بیا
کوناز شام و خا و کند آرد
میر جیش آسان مرغ حکمی
پیش میر جیش او خج کند آرد
و انچه آسان یعنی عمار
برو بر پیش خا و و قدر کند آرد
و انچه بر شاه کرد و انچه
روح بجای حد و نشو کند آرد
خسرو او بن بند و در آنجا
عین هاس نظم جان پر کند آرد

مؤلف

قدح تاریخ تألیف کتاب لغت

در عهد مظفر خان چمنشان
از شرح جود صاحب غیب خطره
بر نام جود نامر بنیان گاشتم
نثرش و تم وخت چنان شرحی
اس میج کی شنید زده حکایت
مرکز خواند با مدحی و ستی
نخاری اس میج بر سر غرضی
این خود و دست کاین غرضی

قدح سنا سخن ضروری آشنای دیر لغت کتاب لغت

ای بزمی میخواند و قدر صدر علی
چهار بولیک فی این سخنان دلرا
نی زهریست این کز پیشتا خود
کنج بود زان قبل کز سخنان آری
نامه دیش است این دیش از کز
کنج که بودی که بر است ناسود

مؤلف

خبر معالی است این بخار و ست فصل
طبع از طرب فرا خلسه از دشت
بقول از دیش کرد و عاقی کن
با قشیر از دیش نماندی گشته
ز صنیع و کوشش آمده از دیش
زنده از دیش نماند صفای
ایکد لکوک فضل سیکه کردی
ما که جان بود با حق شایسته می
تخم هنری قاشخ ادب می نشان

قدح مؤلف این لغت و صنیع و کوشش این لغت و صنیع و کوشش

در سینه کمال سلطنت شمشاد و صنیع و کوشش
و از حق نماند و در کمال کمال کمال کمال
نظران بن کمال کمال کمال کمال کمال
ایکد لکوک فضل سیکه کردی
ما که جان بود با حق شایسته می
تخم هنری قاشخ ادب می نشان



14



